قصائد ظهیر فاریابی
در مطبع نامی منشی نولکشور

بدان طمع که دهن خوش کنی زغایت حرص / نشسته مترصد که تا کند زنبور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت / که با که باخته عشق در شب دیجور

که مرد در تتق کبریا نیابد راه / مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

بیا دو دست سیالای کان همه نوبست / که قطره قطره چکیدست از دل انگور

دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق / فشاند دامن همت ز خاکدان غرور

ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم / بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد رایت عالیش تا ابد منصور

نه در حدیقهٔ فکرش وزید باد غلط / نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور

ز طول و عرض جهات کمال او صد بار / مهندسان فلک معترف شده بقصور

نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او / چنانکه صولت می در طبیعت مخمور

زهی دقائق لطفت خفی چو جرم سها / ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان / چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

بزیر دامن افلاک خلعت آن مجمر / که کرد جیب افق را پر از بخار بخور

بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق / که می نیابد شعری برو مجال عبور

سوی حریم جلالت ترا همان رهبر / نمود راه که اول کلیم را سوی طور

تو روی با علمی کرده که رایت صبح / بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور

اگر بلای در آید زمانه باک نیست — تو شاد زی که بدست است دولتت رتق

بیازدی تو ندارد خطر گرفتن ملک — بر آسمان شدن آسان بود به پیک براق

نهیب رمح تو در سینه‌ها گزید وطن — خیال دیده تو در دیدها گرفت وثاق

بجور خصم ز دست تو شربتی نه چنانکه — بعمر تلخی آتش برون شود ز مذاق

دوید در دل و جسم عدو مهابت تو — چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای — که از حرارت این غصه شان گرفت خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق — نگه کند سوی ملک تو جز بچشم نفاق

بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه — بنوک نیزه ز چشمش برون بری خرناق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد — چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق

اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف — نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق

شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد — بوقت خوردن زهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم — بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق

فرو کنند بنظاره ساکنان فلک — بروز مجلس تو سر ز گوشه‌های رواق

مدبران فلک آن زمان نطق زنند — که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق

ز نظم ملک ترا هیچ در نمی‌یابد — چنانکه نظم مرا از حلاوت اغلاق

چنین عروس سزاوار چو تو شاه بود — برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف — بود ز گردش این چرخ ارزق زراق

اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا — که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد — گرفت همت عالیت با ازل میثاق

ستاره چو برق زند گوهریست از تیغم — که جوشن مه نو شعبه ایست از سپرم

من آن مهمتر دریا دلم که وقت سخا — بود ذخیرهٔ دریا نفاعتی مختصرم

جهان مسخر شد و ایام اعتراف نمود — که من خلاصهٔ تائید و مایه ظفرم

سنم که بر رخ گیتی چو روز مشهورست — همه فضائل جد و مناقب پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی — چو جیب صبح همه پردهاے او بدرم

بیفگنند پر و بال کرگسان فلک — همان زمان که به بنید تیر چار پرم

به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای — که لحظه لحظه ز اقبال میرسد خبرم

چه عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد — ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم

ز حرص زر چو جهان نام و ننگ بفروشند — سنم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

به پیش من بتواضع بباعثی صدره — زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم

هر انچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست — که هست خدا آگهی گواه معتبرم

خدا اگاه تا هر چند ز محنت باشد — ز حال قصهٔ خود حرف حرف برشمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر — بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه بر آنست کز غبار درت — کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

ز دل بر آمدم اکنون و روی آن دارم — که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم

اگر ضرورت از نسیان نگیرم دامن — چگونه دل دهدم کز در تو در گذرم

بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو — روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

مرا بجز یکی صاحب غرض زبیخ مکن — که من بلاغ فصاحت درخت باروم

ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین — که عاقبت تو چه برنا خوری ز بار و برم

ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند   بقول مرده دلان بر سیان مزن تبرم

مرا که همه عیبم خریده‌ئی بفروش   که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم

اگر بچیز دگر سرفرازیم نرسد   همین بس ست که بر آستان نشسته‌ترم

بحضرت تو من از همه زمان نیامده‌ام   که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم

بسیر تیغ خرد آبروی من پس ازین   حدیث نان بزبان آورم ز سنگ تیرم

تو برخور از جوانی و پادشاهی خویش   که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

در مدح نصرة الدین بوبکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او   برید عالم غیب ست رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین   که بوسه جای سپهر ست دست و خنجر او

سپهر ملک ابوبکر بن محمد آنکه   قرین ست رواق فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان که مهر سپهر   برند وقت حوادث پناه بر در او

سهیل گوشه‌نشینی بود ز دولت او   سماک نیزه گذارے بود ز لشکر او

شهنشهی که سراسر صحیفهاے فلک   بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان   به پیش رمح فلک سای و ملک پرور او

بسرفرازی ازان پایه سرگذشت که نیز   همای سایه توانند فگند بر سر او

جهان چو خطبه ساتکش کند کواکب سعد   کنند درج سعادت نثار منبر او

ز بزم او چو معطر شود مشام جهان   فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او

همیشه نصرت تایید پیش رو آید   بهر طرف که رود رایت مظفر او

بماند دشمن دجال صورتش بگل   چو خر ز صاعقهٔ گرز گاو پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند — که همچو روز نشد بر دل منور او

بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی — نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که در خور ملکست اوست عالم — کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او

خدایگانا دانی که کیست در خور ملک — کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او

بیاد ملک چو آب حیات نوش کند — اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد — که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی ترست زانکه بود — برهان ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست — که رمح [illegible] شاهیست خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری در افزاید — چرا سپکشی بر عدو و کشور او

اگرچه خصم تو دعوای سلطنت سازد — زمانه گرد برآرد ز [illegible] و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ — چگونه پیش رود دعوی مزور او

عدوت اگرچه نماید چو خار سرتیزی — شود چو غنچه ببادی دریده بر او

کسیکه خاک جناب تو نیستش بالش — برون ز خاک بباز ز زمانه بستر او

همیشه تا دل اندر جهان کون و فساد — بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون عصمت حق دولتت چنان بادا — که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

نباشدت نفسی در سر از کله داری — که سر بکلبهٔ احزان ما فرود آری

بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت — چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری

بحسن خویش بدین مایه گشته خرسند — که سینه نخلی یا دلی بیازاری

چرا که پشت من از بار محنت است دوتا / فراق روی تو در میخورد بسر باری

بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو / دو چشم من بچه سان میکند گهرباری

بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست / که هرچه میکنی از جنس آن سزاواری

تکلفی نبود لایق بزرگی تو / اگر بخرده نگیری و عیب نشماری

ز خون دیده بر آنم که شرح [illegible] / که چشم شوخ ترا عار نیست خونخواری

هزار [illegible] جز این لب / که در دو چشم تو پیداست [illegible]

ترا بنالهٔ زرست سیل و این پیداست / که دست من نرسد جز بناله و زاری

ز لطفها که تو با من کنی یکی این است / که یک زمانم بی این سماع نگذاری

یکی غمم از دل من بار بس نکشد / که دست دست بدیگر غمیم بسپاری

بهر جفا که کنی بهر زمانه بندهٔ جرم هم / کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری

عنان [illegible] رها کرده و این خوشتر / که عذر لنگی بیرون بری برهواری

ز [illegible] همه داند کو نیارد کرد / بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری

پناه ملت و دارای ملک نصرة دین / که کرد دولت و دین را بتیغ سماری

ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم / دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری

بعهد او ز بس آثار عدل نتوان دید / مگر ز لعبتان نسبت ستمگاری

ابار سیده بجائی که گر جهان نبود / ز سجر همت خود قصرها کند انگاری

کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاد / ربود از سر گردون کلاه جباری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

درآمده ز ازل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز حشمتِ تو چنان تنگ شد فضای جهان | که هست دم زدنِ دشمنت بدشواری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولتِ تو | چمن برنگ زری شد صبا بعطاری
ز دست ساقیِ لطفِ تو یک پیاله بود | که نرگس افگند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبلِ نطقِ تو یک نوا باشد | که گل بپای درآرد لباس زنگاری
فلک بمسند حکمت ازان نشاندکه تو | همیشه جانب انصاف را نگه داری
کمال فضل مرا شاید ار بمجلس تو | اثر بود که تو شاه خجسته اطواری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک نظر شکم آزار را بانباری
بقهر آب فنا بر سر فلک رانی | بلطفِ تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا نشگفد گل انصاف | بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ذخیرهٔ عمرے که چون بقای ابد | ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

رهی چه عقل علم گشته در نکوکاری | مسلّم ست ترا منصب جهانداری
کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیرے | کمینه خاصیتِ دستِ تو گهرباری
زمانه را که بغفلت بخواب رشده بود | کشیده خرم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی بر افگند گر تو | بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری
تویی که حجت تیغ تو قاطع ست بدان | که تو بمملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ راهر چند | که عذر لنگ برون می برد بر بهواری
جهانیان تبو امر فرچشم آن دارند | که زیر دامن انصاف شان نگهداری
اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی | وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

کسیکه در حرم عدل و رحمت تو گریخت | وگر بدست زمان و سپهر نسپاری
تو پادشاه جهانی چه باشد از نظری | ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل | روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت عرا عروسانند | که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
بکن معونت احوال من باستقلال | که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس ترست | که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود | مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد | که تو بنای جهان را بعدل معماری
ترا ذخیرهٔ فتحی که چون لطایف غیب | ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغانشه موید

کراست زهره که با این دل ز صبر نفور | درافگند سخنی از وداع نیشاپور
اگرچه می شنود نعرهٔ غراب ولیک | چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گوئیا که غراب | ز یار خویش نبودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر | چگونه می گذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسیکه بود | چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر | نه یک دم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین کاخر | چنین که دورم از و از درش نمانم دور
دلم ز گیتی چندان حساب کز بر داشت | که راه یافت از و صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون او فتاده نالهٔ من | که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبیهای روزگار این است   که روز روشن من کرد چون شب دیجور

عجب‌تر آنکه درین غم هنوز دلشادم   بر آن امید که سعیی کند فلک مشکور

که یادگار بماند نشانِ چهرهٔ من   بر آستانهٔ شاهِ مظفر و منصور

طغان شه ابن محمد که شاهِ انجم چرخ   ز ماهِ رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بوقتِ سخا فرو ریزد   بروی دشت نهانخانهای کان بحور

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند   بزیر پایه بر آورده سنین و شهور

در آن مقام که بگشاد خرم او دیده   خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور

در آن دیار که افتد ز عدل او سایه   بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

خدایگانا برو فوق راے افلاطون   ق   ترا خداے ز بهر مصالح جمهور

بیافرید ز اقبال صورتی پس از آن   حلول کرد درو جان بهمن و شاپور

چنانکه باده بچشم پیاله نقل کند   پس از مفارقت تاک قالبِ انگور

بروزگار تو آن یافت انتظام جهان   که از حمایت خوبی پیاز شد کافور

عجب نباشد اگر گژدم فلک هردم   نهان کند ز نهیبِ تو نیش چون زنبور

ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس   کشند غالیهٔ حسن گردِ عارضِ حور

زمانه حکم ترا چاکرے بود منقاد   فلک مثال ترا بندهٔ بود مامور

ایا ریاض امانی بجود تو خرم   و یا جهان معانی بجاه تو معمور

اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم   که روزگار کنم بر ثناے تو مقصور

ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است   که هست هم ز دمم جمله نفثة المصدور

سخن شکایت گردون شد و عذر است   وگرنه عقل ندارد مرا درین معذور

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش … چو آب حل شود از شرم لؤلؤ منثور

فرید شهر تهم آنگه شود که برخوانند … زهی بجود تو ایام کرست مشهور

همیشه تا نشود کار عالم از فطرت … چنانکه مرد خرد شد را کند مغرور

بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند … برون ز چشم تبان در زمانه هیچ فتور

برید صیت تراوست در عنان صبا … رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

در مدح آتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار … بر نام خسروانی این عقد نامدار

بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد … نه پوشش فلک همه چون رایتش استوار

دیبای خسروانی اخضر در وکشید … وانگه نثار کرد بر و دُر شاهوار

آوازه ازین سخن اندر جهان فتاد … تا از حجاب غیب شد امروز آشکار

آثار دولتی که فلک مدت مدید … سیکرد بر دریچۀ تقدیرش انتظار

هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان … هم زهره از نشاط در افگند گوشوار

یعنی که تخت حجلۀ بلقیس وقت را … آورد تخت پیش سلیمان روزگار

سلطان نشان آتابک اعظم که تهمتان … سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر … چون آفتاب بر فلک تند شد سوار

بوبکر بن محمد بن یلدگز که بخت … مانند دانگانش به پروره در کنار

در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ … وانگاه ملک بازید و شد بزرگوار

ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم … از هفت جوشن فلک آسان کند گذار

هنگام حمله با همه تندی خویش باد … در دست و پای مرکبت افتد ز بهیار

چون بر عزیمت سفری سایه افکنی — بر شکل آسمان پر از موکب غبار

چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد — بر باد او کند همه اطرافش از شرار

در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد — ای ملک را ز جملهٔ شاهان تو یادگار

هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین — در ملک طول و عرض در حکم گیر و دار

تو سر بتاج و تخت فرو ناوری ازانکه — چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار

هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد — در طینت تو تعبیه کرد دست کردگار

سغر فلک ز کرمت تو شد سر بجای جود — آری چو هست دست تو دریا کم از بحار

چون خنجرت هنر را بازار گشت تیز — چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین که خارستان تو بردمید — از نفخ صبح گلبن اقبال داد بار

چندان نبات باد که در صد هزار سال — هرگز مهندسانش نه آرند در شمار

تو شمع عصمتی شب ظلم در بتاب — تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار

از عقل و بخت برخور و جاوید باش زانکه — چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار

ور نیم زر ریخته بدین لوح لاجورد — نونی ست گوئیا بقلم کرده نگار

روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو — مانند کشتیی که ز دریا کند گذار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب — آ[illegible] در کشیده او کرده از کنار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — آ[illegible] بر کرانه زر [illegible]

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن　　تو میش ور نظاره و خلقی در انتظار

سن با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم　　گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

باز انیچه نقش بوالعجب و شکل نادرست　　کز کارگاه غیب همیگرد آشکار

آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم　　از گوش او برون کشد این نغز گوشوار

گردون ز بازو که در بدست این طراز　　گیتی ز ساعد که ربود ست این سوار

گر جرم کوکب ست چرا شد چنین دو تاه　　در پیکر مهست چرا شد چنین نزار

گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست　　دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان　　هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدائح ذات مبارکش　　رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار

بر عادت کریمان در دامنم نهاد　　درجی چنین که بینی پر دُر شاهوار

تا زو بهر تهنیت عید بی‌دریغ　　بر آستان خسرو گیتی کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که درگهش　　اسلام را ز حادثه حصنی ست استوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست　　چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او　　دائم غریق نعمت او هست روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را　　همواره گرد مرکز حلمش بود مدار

چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات　　جز سمت درگهش نه کند عقل اختیار

آنرا که در تربیت او عزیز کرد　　اجرام آسمان نتوانند کرد خوار

وآنرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شگفت　　دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که دای تو از رونق و متن　　هر دم بآستین کرم بسترد غبار

آنکس که یکدم از می عصیان مست شد   تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بفشار پای حزم که پیش از تو کس ندید   بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد   در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

گیتی به نزد جود تو خاکیست بی محک   خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان   هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه همسر گهر   در باغ ملک بود کدو همسر خیار

زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت   کاندر پناه جاه تو آمد به زینهار

تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند   ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خویش سخنی چند داشتم   لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار

کای آفتاب ملک زمین نورد اگر   وی سایهٔ خدای زمین سایه برمدار

تا از برای نظم ممالک درین جهان   کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار

دوران دولت تو که نظم جهان ازوست   بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال   عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصرة الدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار   گل از سراچهٔ خلوت رود به صفهٔ بار

ز اعتدال هوا خشک هم جانور گیرد   اگر به نوک قلم صورتی کنند نگار

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب   که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا   چه موجبیست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامده ست به رقص   چرا به دست زدن خوش برآمدست چنار

عروس باغ نگر جلوه میکند امروز　　که باد غالیه سائیست و ابر لولو بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را　　فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز نا شده سوسن ز بند مهر آزاد　　دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر نا شسته　　چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر　　هنوز نا شده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه　　درو چنانکه در اثناء سال فصل بهار

مجلسی ست سپهریست کز مطالع او　　تابد اختر عصمت لباعتی صد بار

ز بس ترنم و الحان مطربان در وی　　همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

کسی گمان نبرد در حریم حضرت او　　که از جفای فلک هست بر دلی آزار

زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه　　بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان　　ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسروی روی زمین بطالع سعد　　فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین　　که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه　　بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید　　چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس　　باختیار ندارد تو این سخن بگذار

زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا　　که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار

کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من　　گر این سخن شنود باورش فتد ناچار

مرا چو فخر بعلم ست و آن علامت جهل　　کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من | زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب | بس است اینکه نه بندند مومنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی | که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند | ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق | ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار مرکبت آن کیمیای معتبر است | که گشت سکه خورشید ازو تمام عیار

کسیکه عز قبول تو یافت در عالم | بچشم همت وی هست ملک ری بس خوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو | هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم | یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من | چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا | زانده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش | بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمائل جوزا | نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم | نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین | همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او | جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت | یکی ازین دو ندانست کفش او دستار

چو آدمی و پری را باهبطوا افگند | برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر | که ره نیافت درو وهم و فکرت اغیار

بچشم همت او ملک ری نماید خوار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم — که خیره گشت درو دیدهٔ اولوالابصار
چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق — ترازو شب و روز ایستاد چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را — بسجن قامت چون سرو و روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد — دل خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان جواد که چون ابر باد دستی را — وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرار
بدان کریم که چون باد خاکساری را — کند مبشر امداد لطف در اشجار
بدان غفور که در یک نفس فروشوید — هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود — نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند — برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر — کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر — کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب — در افگند مهیا بدامن اخیار
بخونبهای عنایت که در مقابل آن — بنیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بگنجنامهٔ حکمت که سر تاویلش — کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را — نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع — که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که گرد خرگهش — بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی — فگنده سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان — که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ — نظر بروی نتواند گماشتن ز وقار

بچار بالش قدرش که بهر اورده اند — دو سائبان سپید و سیاه لیل و نهار

بدان بلارک گوهر فشان که در کف شاه — بسان شعلهٔ نارست در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت زمین پیکر — بدان کمند سپهر افکن و ستاره شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت — بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار

که چشم من بجهان آن زمان شود روشن — کز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار

خدایگانا گر کشف حال من بکنی — ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار

در ترا همه شرق و غرب فخر و حشم — که خاک تو ده قالی ندارد این مقدار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان — کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار

نصاب مایهٔ من دانش است و بیدار آمد — که این متاع ندارد جوی درین بازار

ز حضرت سبب غیبتم همین بودست — که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار

چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه — چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتاد — ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست — که پای بر سر گنج است و دست در دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست — اگرچه می ز غم و هم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است — که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

قدم ز دائره بیرون نمی نهم آخر — بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم — بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

درازمی‌شود این ماجرا می‌ترسم — که از ملالت خاطر کسی کند انکار
زبهر خسرو ازین به دعا نمی‌دانم — که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد — از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت — کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی‌مثل آفرید — وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد — همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد — همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هرجا که در محیط فلک رخنهٔ فتاد — آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل — همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت — آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد — در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است — نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد — واقبال بر براق مدارت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود — در پای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم — از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند — روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازوی زور بازوی تو مقرر شد با فترا — آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
پس پیل مست را که نهیب شکوه تو — پس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هرکس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو | در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وآنرا که با تو وحشت وکین در میان نهاد | دوران روزگار مرادش کنار کرد
خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست | گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش | آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
از یک عدو دین که بماند دست دفع او | هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت | عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشادی که عاقبت | آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد
تاویل تو امان چه بود بیش ازانکه ملک | آنرا دهد خدای که دین را حصار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود | پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کردهٔ تایید ایزدست | هرگز به مکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثهٔ روزگار ازانکه | عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد | در گلشن ایام نسیم سحر آمد
چون کوکبهٔ عید بآفاق رسیده | در باغ سعادت گل شادی برآمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد | وان کار که ایام همی خواست برآمد
آسوده جهان از تف خورشید حوادث | چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت | در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک | کز صدمت رخشش فلک از پای درآمد
شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را | از حضرت او [illegible] آمد

آن شاه جوان بخت و جهانگیر که گردون — در موکب او همچو زمین پی سپر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد را — در کام به شیرینی شهد و شکر آمد
ای دوخته ایام بقد تو قبایی — کورا نه همین طاق فلک آستر آمد
در طلعت تو نور الهی بعیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مائده همت تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور — خطیست که در گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی روز — در دایرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تو تیر فلک چرخ زمان ست — زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو پرداخت زمانه — چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصهٔ میدان تو افزود سعادت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستندهٔ سم خر عیسیست — اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت — وز حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد
آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید — هر کار که در معرض بوک و مگر آمد
شاها منم آنکس که به مدح تو زبانم — چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپروری و من بندهٔ هنرمند — این هر دو به یکبار چه لایق اثر آمد

دوران

بگذار غیر من همه زیران اجابه ترا	هر لحظه از اقبال تو عید دگر آید

در مدح سلطان قزل ارسلان

طاوس جان جلوه در آید ز رخت	چون طوطی لبت شکر شیرین زبان دهد
شمعیست چهره تو که هر شب ز نور خویش	پروانه ضیا به آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند	کس نیست کو حقیقت وصفت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست	وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی	هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس	خورشید را ز ظلمت شب سایه‌بان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت	هجران تا بسایه زلفت امان دهد
گر در غمم بخندی بر من سزاست	کیست تا کیست همی رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بهم فرو دری	بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
با نیم و آب دیده که سقای کوی دوست	صد دلک شرین مثلاً سکیابی نان دهد
زان جست او که عشق تو بجور توی	با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
آن طاقت از کجا که صداعی زو درد دل	در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز ظالم گردون گذشت و نیست	امکان آنکه رحمت آن آستان دهد
تا کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موقعی که چون دم روح القدس زند	نصرت بجان رایت او را روان دهد

تیغش ز کلهٔ سر بمغز دشمنان ‌‌ — نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

بیرون ز کائنات پر و صد هزار سال — سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

در برگ ریز عمر عدو هر صر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تر دامنی دشمنش از روی خاصیت — رنگ از برون چو جوشن برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر عدو چنانک — مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد

هر سرگرانی که کند خصم او بسر — بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از در تدبیر در شود — تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد

پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

فرهای سلطنت آنرا بود بحق — کش حکم تو به سایهٔ چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست سنان دهد

حد ترا زین جهان گذرد تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون ترا عنان و قدح هر آن دهد

با بحر برزنی چو به پشت قدح نهد — وز مهر کین کشی چو بدست عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت چو آب او زبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان شب تباق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلائق از تو عزیزند و توانگرند — درویشیم مبرز که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت مشتری — محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سحاب — دستور چرخ رایت در بادکان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق — تا نم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند — گاه از شهاب سوزن گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا — یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد — چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد — زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود — از بیم محنت تو قدم بر کران نهاد
فکری که چشم عقل بدو روز تیرگی — دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد
و اندیشه که گم شود از زلف در ضمیر — گردون براز ما کمرت در میان نهاد
پرده نشست دیده که تا کی وفا شود — آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان — تا لب چرا بران لب شکر فشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی — سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق نیست — دل بر وفا و عهد بشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه — مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان — بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی باقبال نیک — در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم — کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه ز تأثیر عدل او — نقاش صنع پیکر مرغ آشیان نهاد
قدرش رکاب با فلک رند در رکاب زد — فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد — همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک — در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید — سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون ترا ز شب — حزم تو پاسی بر زبر پاسبان نهاد
تو بی قرینی از همه اقران بدین سبب — نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد
وینست سر مخالف دین را بباد داد — زان بادها که در سر گرز گران نهاد
جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت — جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
طبع جهان اگرچه پر از شور فتنه بود — عدل تو با زیادت آن امان نهاد
جز سرمهٔ اجل ننهد خیرگی چشم — در چشم دشمن تو سر نوک سنان نهاد
تیر تو سرعتیست که پیش از زه کمان — تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سنگ چیست کز خط تکلیف بر گرفت — در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی — دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا — در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدحه حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژدهٔ بهار دهد — دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد
دل مرا که فراموش کرده عهد وصال — نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی در او فتم که بحد — خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی آتش ار بماندم کاندم — بدست بهمن می صافی و خوشگوار دهد

ز گرم طبعی من باشد اندرین سره وقت — معاشران را اگر درد سر خمار دهد

کنون چو سرو سهی هر کجا که آزاد است — عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد

بمرغزار نگه کن که هر دمش گوئی — زمانه خلعت دیباے سبز کار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود — که خضر حلهٔ اخضر به مرغزار دهد

مرا شگوفه خوش آید که ابتدای بهار — زمانه را نوی زینت و نگار دهد

نه همچو گل که چو در عهد غنچه بشنید — دو هفته دگر از بار انتظار دهد

پس از شگوفه چمن جاے ارغوان باشد — گلست کو برود جاے خود بخار دهد

شگوفه را نبود برگ آن که بر شاخ — قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا که باد سمن بر بساط سبزه و باغ — بوقت بوسه عروس عدّه کنار دهد

ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار — طراوتے به گلستان و لاله زار دهد

سحاب را ز براے نثار موکب گل — جهان ز گنج صمن در شاهوار دهد

ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید — ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سراى پردهٔ قوس قزح فراز افق — نشان طارم ایوان شهریار دهد

حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد — قرار ملک به شمشیر بیقرار دهد

خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش — سپهر سر زده را تاج افتخار دهد

سپهر خود در انداز از طرب چو نصرب — زبان خنجر او شرح کارزار دهد

ایا شهی که بمینت بگاه بخشش و جود — به کان و دریا سرمایه بیسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد — ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بخفت بخت حسودت چنانکه بیداری / زمانه روز و شبش کوک کو کنار دهد

سنان رمح تو از چرخ سرکشیده چنانکه / سهیل را بستم هیبت جوار دهد

ترا چو دشمن ناکس فرو نیارد سر / همین بود که بپایت بروزگار دهد

میان خلق فراموش چون شود [illegible] / که [illegible] را خلفی چو تو یادگار دهد

دران زمان که بپاداش خشم خصم ترا / قضا بمیل سنان سرمه غبار دهد

سپاه بی عددت هم آن بود آن [illegible] / که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد

نهال رمح تو کز جوی تیغ آب خورد / بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

سر ملک [illegible] اعادی داد کردگار ترا / بجای خویش بود هر چه کردگار دهد

برای [illegible] آن [illegible] تند رکاب تیغ / عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

عروس [illegible] ملک [illegible] کنار گیر تنگ / که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

ز صدر [illegible] آنکه توفیقش / حسام قاطع و بازوی کامگار دهد

اگر بنای امل منهدم شود یزدان / ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عدوت [illegible] تو آنگه شود که سنجر بید / بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که درین چرخ بدمعامله را / برات دار فنا مهلت مدار دهد

تو پایدار بمان زانکه جای آنداری / که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

از دست هنرهای خویشتن فریاد / که دارم از بدگر گونه هر یکی ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / ز [illegible] بپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند / کسیکه باز شناسد همای را از خاد

بهم گداخت چو موم [illegible] این فکرت ... که آتش از چه نهادند در دل پولاد

[illegible] چگونه به پیراسته است عرعر ... صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد

دلم چه [illegible] خورد تا بدانستم ... که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر ... که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست ... تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مرا که چون هنر خویش نیست چندان بخت ... خوش افسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تنعمی که من از فضل در جهان دیدم ... همین جفای پدر بود و سیلی استاد

به پیش هر که ازو یاد میکنم حرفی ... نمیکند پس ازان تا تواند از من یاد

ز جنس شعر و غزل بهتر است و آن کم نیست ... بضاعتی که توان ساختن بران بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم ... برنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا ازان چه که سیمین بریست در کشمیر ... مرا ازان چه که شیرین لبیست در نوشاد

برین پسند کن از حال تو به هیچ مپرس ... که شرح درد دل این نمیتوانم داد

همین گلی که مرا اشتغال ازو این ست ... که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور ... گهی خطاب کنم مست و سفله را راد

هزار دامن گوهر نثار شان کردم ... که هیچکس شبهٔ در کنار من ننهاد

هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید ... که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

درین زمانه چو فریادرس نمی یابم ... مرا رسد که رسانم بآسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد ... چو نای حاصل فریاد من بود همه باد

سر ملوک زمانه که هست بر در او ... هزار بندهٔ چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانا که بود دست معالی او
حساب هفت فلک چون یکی بهست از نه

از آن ز همت او در سخا همی نازد
چو دایگان عروس از حریفی دارد [illegible]

فلک نیارد بزرگیش عاجز است و رسد
که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد

قضا نمونه شده آنجا که حکم تو بنشست
بپای طاعت و خدمت بیایدش استاد

چو حد مدحت اینجا رسید وقت دعا
خدایش در همه حالت معین و حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بحلقه که سر زلف یار بگشاید
زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید

ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش
گزان گره گرهی یادگار بگشاید

چو وصل او در امید بر جهان بربست
چه سود از آنکه در انتظار بگشاید

بنا امیدی وصلش امیدوار شدم
که هر چه بسته شود استوار بگشاید

بعمر خویش همی زنده دانم آن عمری
که من کنار کنم او کنار بگشاید

مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد
ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشاید

مگر که تیر بران کرد نوک مژگان را
که خون از این مژه اشکبار بگشاید

ز هول من چه گشاید جواب ریخته گیر
پس آب دیده که در هر دیار بگشاید

خزینه خواست ز من چون بگفتم که تهیست
مگر ز غیب دری کردگار بگشاید

غرض عنایت بخت است کاندرین تنگی
حصول این غرض از شهریار بگشاید

خدایگان سکندر ظفر مظفر دین
که همتش از جگر بحر شرار بگشاید

جهان گشای قزل ارسلان دریادل
که خاتم از سلیمان شعار بگشاید

پناه دهر شهنشاه اتابک اعظم
که [illegible] تیغ چون او سوار بگشاید

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد — ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید

تهمتنی که چو در راهِ دین قبا بندد — کمر ز قیصر زنار دار بگشاید

دران مصاف که تدبیر او طلایه کند — یمین و یسر یمین و یسار بگشاید

بدین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند — ز روم تا بدر زنگبار بگشاید

بشفقتِ اسد الله دو نیم گردد خصم — دران مصاف که او ذو الفقار بگشاید

چنان رود ز سنان خون خصمش در رزم — که بول ساخته چون از زهار بگشاید

نسیم او که صدف را آب دندان گشت — زلال خضر ز دندانِ مار بگشاید

اگر بخواهد ردیش بگاه کینه و قهر — ز آسمان بمدارا مدار بگشاید

دران رصد که کنند ارتفاع طالع او — هزار سعد بسیان بسته بار بگشاید

اگر بکین سر موی از قرار برگردد — ولایت از فلکِ بی قرار بگشاید

وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود — فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

دهی مزاج صبوحی که جرعهٔ بر هت — ز مستی از سر دریا خمار بگشاید

اگر نه سکتهٔ حیرت بود حسودت را — ز رشک خلافت توصد زنهار بگشاید

وگر بمثل غبارے شود مخالف تو — شکنجها تو خون از غبار بگشاید

نمای گلبنِ جودِ تو در ذبول ربیع — هزار غنچه ز دستِ چنار بگشاید

بخلق بر چو نبستی در ضرورت را — خدای بر تو در اختیار بگشاید

یکی نظاره ظهیر از تو التفات کنی — علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید

زبان عقل فریبم بسحر هاروتی — ز زهره یارهٔ نرمه گوشوار بگشاید

سخن شکست عبارت نمی جهد چه عجب — ز پرتے شکم اندام نار بگشاید

بعزمت ار رسدم بقای بزم تو باد	که گر به بندد یک در هزار بگشاید
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا	عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عددی باد جد عمر ترا	که عقدهای شمار از شمار بگشاید

در مدح ملک مجدالدین محمد بن علی اشعب

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد	شکست بر شکن خرم [illegible] چین برزد
رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند	که ابر قطرهٔ باران به یاسمین برزد
چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کشید	اسیر زنگ تو گوئی بشاه چین برزد
دلم بمجلس فصلت رسید و بار نیافت	بتافت روی و برابرو هزار چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم	غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
خلاص جانم از هجر تو یقین شده بود	ولیک دود شک از روزن یقین برزد
دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز	زبهر عشق تو دلدار نازنین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد	ثنای صدر جهان بر آن کمین برزد
چو تشنه که رسد ناگهان بر آب زلال	دلم بمدح خداوند مجدالدین برزد
محمد ابن علی اشعب آنکه همت او	سرادق پرده بایوان هفتمین برزد
بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین	هزار لمعهٔ خورشیدش از جبین برزد
بزرگ قدر آنکه از کمال هنر	فلک ترا بسر کل عالمین برزد
ازان وقیعت و نسبت بجان خریدارند	که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر	زمانه با تو اگر یک نفس [illegible] برزد
دروغ گفته نباید که از نسب حسب	فلک هزار دم سرد آتشین برزد

مخالفِ تو بمکرِ زمانه دل دربست ... چنانکه یکته سقاهر بکعبتین برزد

بدان خدای که در صحنِ خلخال جمال ... بدستِ لطف بر خسارِ حورِ عین برزد

کشاد معقدِ مروت بعهدِ صاحب شرع ... وزان سپس گرهِ محکم و متین برزد

ز بادِ سردِ حسودت سپهر گرم دماغ ... بزیرِ جبهٔ مقصوره پوستین برزد

عنایتش علمِ ساکنانِ گردون را ... طرازِ انی علیکم لحافظین برزد

برای شربتِ دلهای تشنه در جنت ... نوالِ او بمی و شیر و انگبین برزد

که از تعطش آبِ زلالِ خدمتِ او ... همای ملک بسی پر ببار کین برزد

همیشه تا مدِ عقل گردشِ دامن ... هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد

فتاز دامنِ عمرِ تو دستِ کوته باد ... که آستینِ فلک از بهر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم بادِ مبارک مبارکست بفال ... که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

سر ریحشِ سلاطین اتابکِ اعظم ... که هست طلعتِ او ملک را مبارک فال

جهان کشای عدوبند شاه نصرة الدین ... که فتح و نصرة از آثارِ او برند مثال

سرِ ملوک ابوبکر بن محمد آنکه ... بصولتِ عمرے از جهان ببرد ضلال

بکوفت گاوِ زمین را نهیب و گردن ... بکند شیرِ فلک را شکوهِ او چنگال

تهمتنی کز بر وزر و غا توان گفتن ... که از زمین و زمان سرکشد باستقلال

دران مقام که قدرش بصدر بنشیند ... رضا دهد فلکِ مستقیم بصفِ نعال

کمان کمیت چو بزه کرد نسرِ طائر نیز ... فراهم آورد از سهمِ تیرِ او پر و بال

کسی نماند که از عدل دامن برخیزد ... بعهدِ دولتِ او تا اثرِ شب روی زخیال

زهی سپاه ترا بشتر ز فتح و ظفر / نکرد هیچ کس از هیچ بقعه استقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک / نمونهٔ سر چوگان تست شکل هلال

طراز ملک ترا آن طراوتست از عدل / که تا ابد ننشیند برو غبار زوال

به مجمعی که سخن با زبان تیغ افتد / کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال

بموضعی که امید از همه سپس ماند / در افکند کرمت خویشتن به پیش نوال

بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح / نبوده او را خبر با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب چون گردد / چو تو به رسم دهاقین همی بروز قتال

زمین سینهٔ اعدا به تیغ بشگافی / پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال

ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد / حدیث خصم فسانه‌ست و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید / که عمر بر تو سبک کرد و ملک بر تو حلال

من آن قبول کرامت بیافتم که دگر / ورای پایهٔ من وهم را نبوده مجال

کنون دو سال تمامست تا همی نوشم / ز دست غصه قدح های زهر مالامال

گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام / بریده گشته ز جانم علائق آمال

در آمد از در جانم نشاط خدمت تو / از آن سپس که گرفتم ز کائنات ملال

من آنچنین که تو بینی ز گنجهای هنر / اگر مرا بجهان ور نه حرمتست نه مال

من از روان قزل ارسلان خجل گردم / اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که بار جگر تشنه خون دل بخورم / ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

بسان خیمه لگدکوب باد سینهٔ آنکه / ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست اینهمه سرگشتگی ز تهمت فضل / که با چنین سر و سامان نه فضل نی افضال

سپهر از نیسان سرگشته غیبتی شب و روز — اگر نه تهمتی با فصل الاشکال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی — ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه توئی — بذات خویش جهانی بگیر باد حلال
به برده مرکب تو بست از صبا و دبور — به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را — مگر بحیله به بینم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل — بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنها میزد — هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بحذاق — هنوز طعم شکر می نهاد کسنی را
ز خانمان بطریقی جدا فگند که چشم — درو بماند ز حیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید — اگر چه حال معین شدست حبلی را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند — وداع کرد به کلی دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی — تبره باز فروشند من و سلوی را
بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم — هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج — ز جای بر نتوان داشت قدر رضوی را
برای تحفهٔ نظارگان بیارایم — بحلهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم — نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا به شعر مجرد مفاخرت نه کنم — ز شاعری چه برآمد جریر و اعشی را
نه در حساب ازین آید نه در طویله خرد — اگر چه هر دو صفت حاصل ست خنثی را

اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب ... ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل ... ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طائفهٔ پیش من درین دعوی ... بریش خند برون می برند اری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم ... بدستِ نطق سر حقه‌های انشی را
بر آستانهٔ صدرِ زمانه بفشانم ... جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنکه ... سعادت از نظرِ اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور ... بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدّی خراب کرده برفق ... چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
لطافتِ سخنش طعم نوشدارو داد ... برای تربیتِ روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند ... بجا نقش دهد اقرار لات و عزّی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است ... به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام پی برون زده ... بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم در کشیده مفتی عقل ... بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیثِ جود ترا در زبان گرفته فلک ... چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رو کرده ... چنان ز بهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطفی تو نیستی که از وست ... نعیم تا تتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند بادِ هیبتِ تو ... ز بیخ و بن بفگندی درخت طوبی را
اگر بماندهٔ سرّی نهفته در گردون ... اشارتِ تو معین شده ست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوّتِ طبع ... دهم ز مدح تو بالا اساس اعلی را

بسحر کاک پای تو آن ساحری کنم شعر — که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا به پرورد در کسب نام نیکو کوش — که آن ذخیره نماندست معن یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس — تقدمی نبود صورت هیولی را
ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان — که ابتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان ز فر مدح تو باد — چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

در مدح سلطان شه طغرل

چو زهره وقت صبوح از افق بساز و چنگ — زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ
جزای چرخ بگیرد مرا بسختی تا — وفای یار در آویزدم بدامن چنگ
برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون — هوای نالهٔ نای و صدای زخمهٔ چنگ
چنان بدرد دل از سینه برگشته ای — که صفت آینه چرخ ازان بگیرد زنگ
ببضاعت سخن خویش بینم از خواری — لبان آینه چین میان رشته زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در پیچ — که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
گهی چو عهد سلیمان نطاق عمر بست — گهی چو عذر بخیلان براق عزم لنگ
ابا شعر مرا نیز چاشنی مطلب — که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده ام بگروهی که در شناسایی — سیاق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من نام شان برآرم — بفعل بد سخنم را فرو برند بننگ
کجاست رکن بساط خدایگان — که هم چو شعر ارکان شعر بر چه جنگ
به پیش خسرو روی زمین برآرم — چنانکه در حرم گردون قند عرو

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل — که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم — چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید — که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو — بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

تویی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند — ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ

مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل — هنوز نازده نقش وجود را بیرنگ

چنان بدور تو کار زمانه منظوم ست — که پوست از سر زین بار شد به پشت پلنگ

اگر چو آتش و آبست خنجرت چه عجب — که آمدست پدید از میان آهن و سنگ

در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا — شود مخالف آمال در شتاب و درنگ

چنان موافقت افتد سلاح را که کند — زه کمان زبان در دهان تیر خدنگ

چو پیک تو بدنبال چشم کرد نگاه — کمان بگوشهٔ ابرو درآورد آژنگ

چنان شود که ز تیزی آن شدی آن — قضا کناره کند زان میان بصد فرسنگ

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه — بعقل دل شدگان شاهدان چابک و شنگ

قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم — مصیبتست ز گرز تو در بلاد فرنگ

همیشه تا به تجارت ز هر دو شهجان کس — بسوی عالم و ساری بیاورد نارنگ

تن عدوی تو نارنگ وار اژده باد — بسوزتی که نه آتش گذاردش نی رنگ

برات بخشش تو بر وجوه عامل مرد — معاش شمت از نقد قاضی گیر تنگ

در مدح ملک اخستان

ای جهان را به تیغ داده قرار — کرده شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق اخستان توئی آنکه	خواهد از خنجرت اجل زنهار
هیبتت چون سهاب تیر انداز	حشمتت چون سماک نیزه گزار
ملک را طلعت همایونت	فال مسعود و طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین	با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند	از زمانه بر آورند غبار
چون رکاب ثبات افشارند	بازدارند چرخ را ز مدار
بر کنند دشمن ترا گردون	لیک بر نگذرند از سر دار
طرفه تر چیست خسروا تیرت	کز پر کرگسان پرد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه	نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال	نامهٔ فتح بسته در منقار
هر شبی ماهی که هست او را	دست در بارشاه دریابار
باز مانده بسوی شست ملک	دهن بی زبانش ماهی وار
ماهی دیده که صد بیت شست	نه رساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه	... بر آرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یک زبان ز هیبت او	مرغ و ماهی نمی کنند قرار
ای فلک عرض داد صد پاره	پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت	که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام	گر بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را	همچو جان تنگ در کشم بکنار

بس لشکرانه بر درت ریزم	درج هاء پر ز لؤلؤے شهوار
گرچه پیشت نکرد کس تعریف	که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست	چون نسیمے که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده که تا	گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از رهِ صورت	دارم از علم لشکرِ جرار
رکنهاے سریرِ دانش من	همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع	این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست آن شناعت ها	که بیک جا بگیم شود پرکار
بلکه از حد بلخ تا در مصر	گرم کردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست	که ندارم در آفرینش یار
من یکے گوهرم فتاده بخاک	از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد بنزد همت تو	گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست	بادے از عمر و ملک برخوردار
هرکجا آنکه او روے تا حشر	دیدهٔ حزم و دولتت بیدار
حشرِ نصرت ز پیش و ز پس	[illegible] فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

اے زسعے تو برفراخته سر	دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدائے زمانه صدر الدین	اے گرفته کرامات را صدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو	تاج فغفور و افسر قیصر

نظر خشم تو چو تیر قضا   بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه   حکم تو کوه را گسسته کمر
تا تو وزان نقد جهانی   بحر و کان را نمانده وزن و خطر
از دعای تو خیر بر حاجت   راه گردون گشاده وقت سحر
نزد معیار همت عالیت   کم بهاست نقد هفت اختر
گر ببخشد فلک شکوه ترا   برنگنجد کنار شمس و قمر
کشتی عظمت دامن تو فشاند   گرد تشویر بر سپه گوهر
وز نسیم شمائل تو نشست   عرق شرم بر رخ عبهر
آب و آتش که وافقت جویند   هر کجا دولت تو داور
تا ز تو بخت یافت بالش اشرف   تخت پهلو نهاد بر بستر
گرچه زر روز بر ندارد چرخ   چهره زر زرد است ز همت تو ز بر
چیست مهر و سپهر با قدرت   اخگری در میان خاکستر
چاهت آن ژرف غلط است که هست   کشتی وهم را نبود معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ   بر سر مشتری کند چادر
هر زمان خامهٔ سیه کارت   دهد از راز روزگار خبر
هر که در منصبی قدم بنهاد   امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در دست قلم برداشت   نامت اول برآید از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود   آرزو همنشین بوک و مگر
جهت خانهٔ مخالف را   در فضای فنا گشاید در

یوسفی مصر عالمی چه عجب | که تو روشن ست چشم پدر
ای که بر چرخ اوج تعظیمت | نسر طائر ز بیم نشکند پر
پیش شمشیر نطقت از دهشت | صبح صادق بیفگند خنجر
در پی شرط فرصتی نکند | حکم حزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج | کشتی من چنین دران لنگر
منم امروز و حالتی که بپرس | گر بگویم ندار یم باور
فتنه در گردن من گشاده کمین | فاقه در روی من کشیده حشر
هستم چون وظیفه های کرام | هیچ می نگسلد ز یک دیگر
ماز شادی چو دوستان تو آه | گه لبی افتدم همین یا سر
آخر ای نور دیده اسلام | نیک در روی حال من بنگر
رخ تناب از سیه گلیمی من | که سیاهی و بهره و بصر
منم آن طوطی که نطق مراست | در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من ز اندک سعی | باشمت در جهان ثناگستر
آسمان همچنان بجای خود است | همبر ان قطب و همبران محور
از کجا خاست این روائی جهل | ار چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست | گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعم ست که چرخ | می نیارد برو گماشت نظر
در برش ناله میکند بربط | در رخش خنده میزند ساغر
من بربط زبون زخمه دهر | من چو ساغر غریق خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا — در عراق است حکم آتش خور

اسپکی هم از متاع جهان — همچو کلکت روان دلی لاغر

در سفر بار من کشیده ولیک — زیر پالان کشد مرا به حضر

تا که از بهر نیم توبره جو — باشد اندر جوال مستی خر

تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این کریمان تر

تو که در حل و عقد ممتازی — چون روا داریم چنین مضطر

عزم آن کرده ام که برتابم — سوی مازندران عنان سفر

در وجوه معاش می شنود — جهر بوبکر و دوستی عمر

جوهری نیست در عراق و روا — گرندانند قیمت گوهر

ای دل پاک تر ز کیسه سیم — وی رخ زرد تر ز چهره زر

نیست دولت ورای آنکه شدم — درمیان سخنوران پر و بر

برمنت این رنج بگذرد چو گذشت — ملک محمود و نوبت سنجر

بسحانی که نظم و نثر مراست — نام من زنده ماند تا محشر

شکر و منت خدای را که هنوز — چو نتو صدریست اندرین کشور

ورنه گرد جهان بگشت خرد — بارها کز کرم نیافت اثر

تا ز اوراق روز و شب نزود — رقم خامهٔ قضا و قدر

چون قضا و قدر ترا شب و روز — یاد بر هرچه ممکن است ظفر

شبت از فخر بهتر از شب قدر

روزت از روز عید فرخ تر

در مدح شاهزاده ابوبکر

بزرگوی دولت از شاهان گیتی سربسر
شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر

آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون
کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج دگر

تیغ او هرگه که بدرخشد پدید آید فتوح
اسپ او هرگه که بخروشد پدید آید ظفر

از حدیث هیبتش از جسم برآید روان
وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر

من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش
گشته‌ام بیحال و هوشم بوده‌ام بیخواب و خور

رای عالی گر همی داند که تقصیر از من است
عرض کردم حال و این خدمت بود دلم مختصر

مدتی از بهر حاصل کردن رسوم خویش
خواستم دستوری و کردم ازینجانب گذر

گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم
نقد فرماید بشهر اندر مهانا اینقدر

کی امان می برد هر بنده که باشد نزد شاه
جامی او نزدیک و خیلش نویسند [illegible]

هست پنج روز تا با خط عامل رفته اند
چاکران و [illegible] سو سبو و سربسر

یلدرم حاصل نگشت و در دویدن گشته اند
از شکایت چاکرانم دربند و خیره سر

من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان
من نهادم گوش بر در تا که آرندم خبر

شرح این معنی فرستادم سوی درگاه شان
تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر

من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مرا
خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر

من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان
زر و بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر

در حضر با نعمتی او کارهم آید با نظام
[illegible]

این شکایت نی مرا تنهاست خلقی با منند
تا هم من [illegible]

در همه بیچاره تر با نامه منشور و خط
چاکران [illegible]

گفت من هست ابوبکر و عمر نیز آمده است / همت شور بادست شکل کوه ربوبیک

بندگان را نیست اینجا حرمتی و حشمتی / قوتی یابد همین از شهریار دادگر

چیست این چندین شکایت شاه را از بندگان / تا نزاید بندگان را همت جاه و ظفر

تاجداران بر رکابش و نهاده روز چشم / همچو رهبان بر صلیب و همچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر / زمانه کرد به درج فلک نهان گوهر

نگار بخت چو لعل دُر فشان گوهر / شکست درج دُر و شد سبک گران گوهر

تراست لعل گهربار و در میان گوهر / میان [illegible] ل چرا کرده نهان گوهر

شکفته چون لب یاقوت رنگ بگشایی / ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شده از حسرت دیده هر ساعت / نثار می‌کنم از غم آن لعل دُر فشان گوهر

خیال چشم تو با چشم زیبے درے / که روز رزم بچشم خدایگان گوهر

مرا مباد مده گرچه خاکسارم ازانکه / بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

هر آنکه تنگ نیابد ترا صحبت من / ازانکه تنگ نیارد ز ریسمان گوهر

اگرچه هم ز غم نیست هست گوهر نفس / که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

همیشه سر است کالماس طبع هر دارد / چو خنجر ملک الشرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه / نثار میکند از جود بر جهان گوهر

زبسکه چون صدف از بخت او ره شما / گرفت درد دل کان کند ز بحر و کان گوهر

بحر بیاد ضمیرت ز فعل او آرزیت / که همچو تیغ برآورد ز استخوان گوهر

یمین بخت چو آید بدست شود / بصورت شبه از نوک و روان گوهر

سپهر قدر ادست خرد نمی یابد | بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر

اگر تو دست سخاوت کشیدهٔ زنکنی | بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر

خروس عدل تو تا پر زدست بر عالم | بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر

توئی که هرگز پیرایه وار غیب نداشت | به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر

زمین ملک تو پر گوهرست نیست عجیب | که عقد جاه تراهست آسمان گوهر

زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم | مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر

زمانه گرچه که آزار دم نسند از د | کسی نیفگند از دست رایگان گوهر

اگرچه لجه بر آورد بارها دریا | بهیچ وقت نیفگند بر کران گوهر

قصیدهٔ که بمدح تو گفت بنده چو دُر | ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر

درین دیار بسی شاعران پُرهنرند | که نور فکرت ایشان هدیکان گوهر

سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام | ازانکه خوب نماید بتوامان گوهر

همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب | کند نثار باطراف بوستان گوهر

نثار مجلست از چرخ گوهری بادا | که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

گهی که بار دهد شاه بر سریر سرور | که باد تا بقیامت بعهد او [illegible]

سپهر مجمره گردان بود بیا بخت | شمال مرده بردار دا از برای بخو[illegible]

مشام چرخ معطر کند ز نکهت عود | بخور عطر معنبر کند دماغ طیو[illegible]

ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند | بدفع دیدهٔ خورشید هرزه گرد[illegible]

مجاوران ارم بگسلند بهر نطاق | بدست باد صبا عقدها ز گردن حو[illegible]

ز فیض پرتو تاریخ مرتب خسرو
بر آسمان چهارم زنند شعشعه نور

برون کنند دران بزم حور پای بهشت
سر از سرای دنیا بدریچه‌های قصور

به پیش بارگه کبریای شاه جهان
چو صف کشند بخدمت ملائکه معمور

بلرزد از نفس چاوشان درگه بار
چهار حد وجود از صدای نفخهٔ صور

چنانکه جای نباشد که از صوامع خاک
نیاورند قدم سر نهند سوی نشور

دران زمان که جهان سر درآورد بفنا
وزان میان که فلک معترف شود بقصور

ز ترس نیشتر اندر عروق حادثه خون
سپهر تیره گردد اندر دماغ فتنه غرور

بود بر دم زخم رعشه بر تن قیصر
فتد ز خوف بجبین لرزه بر دل فغفور

خدایگانا اگر زانکه پیش ازین یک چند
قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور

فتور و فتنه و تشویش متفق بودند
ق
کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور

بدام زلف بتان پای بسته شد تشویش
بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور

کنون که کار خراب زمانه شد آباد
کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

در مدح رکن الدین احمد

عهد شادابی چنست که تا سال دگر
از گل و میوه او بوی همین یابی و بر

بوی آن درد چو اندر خرد کار دماغ
جز آن میوه نیابد چو غذا سوی جگر

عید هر سال بر آورد بر آورد مثال
خلعت شاه زمین آن شکر شیر و شکر

این گل و میوه همان به که همین رد آ
زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر

عید را بست خوش خوش گر فتیم ازو
خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دگر

[illegible]
شاه همین نیز همانا که برین سست نگر

ای بزرگی بتو نازنده مبارک پی ما / خلعتت خسرو دارا و لی افریدون فر

هفت چیزست که بازینت مردست اندر / کلاه و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر

ملک شرق بیاراست بدین هفت ترا / چون ترا دید بدین زینت مردی دیگر

زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا / زانکه در رزم فروزنده تیغی و سپر

خواست تا بنده بود اسپ ترا باد صبا / خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر

حرکات تو گه بزم سبک روح چو سیم / سکنات تو گه رزم گرانبار چو زر

گر ملک بود مراد تو که آید بسرے / آمد اے شاه کنون زانچه بجستی برخور

ای تو بر لشکر بدخواه شتابان گشته / وی تو بر جمله بدخواه درنگی لشکر

نیک دانی که بیک ساعت این نظم رهی / دوش بر پای همگفت شراب اندر سر

عذر من بنده درین شعر سبک باید خواست / تا بشعرے شکنم بنکو و فردا دفتر

در مدح ابو بکر محمد

شاها اساس ملک تبو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که راحتے بدل آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گرد ممالک تو پریشانے رود / در زلف لعبتان خطا و تتار باد

در عهد تو بنفشه حزین ست و بشکنے / درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد

نازلترین منازل قدر تو چرخ شد / عالی ترین مراتب خصم تو دار باد

صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند / برابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط / جانش همیشه خسته تیر خمار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جحیم | پیش سنان رمح تو در زینهار باد
بحری کزو مجره خلیج ست فی المثل | در باغ دولت تو یکے جویبار باد
بازیکه بر سر فلک دارد آشیان | همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت ست | تا حشر دائرات فلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرت ست | در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون چنین حمله که تندی ازو برند | در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
دار الممالکت که مقر سعادت ست | از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهره عدو چو زهره در برون جهد | در دست تو بمعرکه رمح چو مار باد
وقتیکه جنبش سپه فتنه بود | حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود | بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را | تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت | اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر ست | حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

پیش سنان رمح تو در زینهار باد

در مدح طغانشه مؤید

قصرے هدی شد بسعی شاه مؤید | رایت اسلام بر کشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم و عادل | خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
آنکه هر کب کند حسود عق قهرش | خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه شنید بعون بازوی ستش | خنجر و سوسن بجاے تیغ مهند
از خرع قهر و شدت غضب اوست | در دل کان پاره هاخون منعقد

سپهر و ستاره را از شکوه تو چو بهر آمد | گردش چرخ ... نقب نهاد در مرد

ای ثبرت ورای چهار عناصر | جاه تو گسترده چهار پیش مسند

رای تو در یک نظر مشاهده کرده | نقش قضا و قدر از تخته ابجد

نی که چو ذریست در هوای تو صافی | از کرمت سرخروی گشت چو بسد

از دم سرو عدوی تو به طبیعت | جرم هوا بفسرد چو فرغ ممرد

نشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ | در ورق حال من کشد قلم رد

روز وجودم چو روزنامه خصمت | زرد ز احداث روزگار مسود

گر بمثل آره بر سرم نهد امروز | گردش ایام همچو حرف مشدد

دست اجل تا که در نیاورم از پای | والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد

گر درین شعر یک دو قافیه داشت | لی غرض از شعر قافیه ست مجرد

خاصه که این جنس گفته اند بزرگان | عذر من از راه اقتداست ممهد

تا عرق خد نیکوان بود از لطف | راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

همچو تو از قطرهای خون جگر باد | خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد | بوی بهار مژده ز زلفین یار داد

یاری که روز وظیفه نوروز خواستم | گفت از لب طرب هم از غمزه خار داد

ترکی چه ترک سنگدلی ده چه سنگدل | کز هر بوسه ام دو هزار انتظار داد

باشن بی نشست و بجام ترنج شکل | او آب ناز خورد و مرا آب تار داد

چون مار مهره خواستم از حقه لبش | در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

آمد بجنبش و لایت جهان را بسر برد | در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست | چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش | بازوی ملک را بقدم استوار داد

دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک | کایزد باختیار خودش اختیار داد

سر دفتر خلافت بوبکر کاسمان | از دیدهٔ نزل بُرد ز جانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او | بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان | شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض | آب حیات او ز می خوشگوار داد

می خوردنش مبین که ز بهر صلاح ملک | مشغولی بچشم بد روزگار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای | او رای و مخالف او را خمار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود | پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد

از حجرهٔ زبان بسر تیغ و مصحف | یک یک سند ولی یکی صد هزار داد

چون ابر سحاب را بشمار عدد کشید | وانگه چو داد جید و بی شمار داد

میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست | میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجود | ملک وجود را همه بروی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد | از بسکه او نثار در شاهوار داد

هرچند من بگنج قناعت توانگرم | بی برگی تمام دلم را غبار داد

زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار | وافزون از آنکه دور فلک را مدار باد

سرسبز بی ز ملک تبرزین بعیش شاه باد | ختم سخن نگر چه نکو یادگار داد

در مدح ابوبکر محمد

نقش این دولت که آن نقش است منظر یافتند	نظم آن نصرت که آن در چار گوهر یافتند
چون مرصع شد بهم فهرست این مجموعه را	در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز علوش	آفرینش را ز طوقش بر سر افسر یافتند
خسرو عادل ابوبکر محمد کز درش	گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند
پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر	کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند
مهره گل شد زمین و زردی مهر آن مهره را	بر بساط امر او نقش مششدر یافتند
آسمان شد شکل گوی شاید آنکه آن شکل را	در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هر چه شاید گفت کان از ابتدا تا انتهاست	ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کآسمانت در دو قطر	قطرهٔ اندر باختر قطری بخاور یافتند
در حساب طالع تو چیست میزان آنکه	کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند
هر که در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ پیچ	گر ملک شاهست حلقش زیر چنبر یافتند
وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد	گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
فتح کز سی ساله بود آواره اندر عهد تو	پاسداران تواش در گرد لشکر یافتند
نعل می بستند روزی مرکبانت را بروم	حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
شربتی میداد روزی جرعه ریزت را بشام	قطرهٔ از آن در حلق شکر یافتند
بر درت خلد آبیان را تشنه خشک آمد برو	کان تحت تو بود کز لفظ سکندر یافتند
هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست	کان کمان کژ بود کز طغرای سنجر یافتند
هر که چون مهتاب یکشب بر درت سید آرد و شست	کآفتاب آمد چو صبحش بر سر افسر یافتند

وانکه عصیان کرد یکره با ترازو طاعت ... طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند

در ترازوی جهان از دعوی همسر مریخ ... هر کجا زر نیست با او جو برابر یافتند

لیک فرق آنست که چون معیار قدر آمد پدید ... قیمت یک من جو اندر نیم جو زر یافتند

سایه چون طوبی فگندی بر ظهیر ای شاه از آن ... تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد است از آنکه ... عزت عیسی ست کان اندر سم خر یافتند

آب من این بس که گر جمشید و کیخسرو ست ... با نفش در خواجه تاشی خاک این در یافتند

تا سر آغوش زمین از فرق گنج آگنده اند ... تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند

پیش از آنست باد گوهر بخش از آن باد گنج ... وان دعا را عرشیان مقبول دفر یافتند

در مدح ملک نصرة الدین

چه پرتوست که اقبال بر جهان افگند ... چه غلغلست که دولت در آسمان افگند

غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت ... که بوی امن و امان در مشام جان افگند

همای رایت او سر بسدره در ناورد ... عجب که سایه برین تیره آشیان افگند

چه منت ست که بر گردن زمین و زمان ... طلوع رایت رائی خدایگان افگند

سپهر عصمت و تایید شاه نصرة دین ... که در جهان کف او نام بحر و کان افگند

جهان کشای ابوبکر بن محمد آنکه ... بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افگند

شکوه سایه شمشیر او بعهد وجود ... زمانه را تب لرزه در استخوان افگند

عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود ... خیال تیغ تو هستش باز در گمان افگند

ایا شهی که بیک فتح باب همت تو ... جهانیان را در اوج آسمان افگند

تو آن کسی که عدل تو در چار سوی کون فساد ... ندا همی [illegible] و در هر دو [illegible] امان افگند

کشاده دیده در امن و عافیت بر جود | کسی که چشم برین فرخ آستان افگند
هر آن کسی که ندانست قدر نعمت تو | بسان آتش ابلیس از زبان افگند
نخست موج کز دریای دولت تو بزد | بجملگی خس و خاشاک بر کران افگند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر | زمانه در فتن آخر الزمان افگند
یکی بمرد یکی را فلک بخنجر تو | گلو بریده و یکی را ز خانمان افگند
چه خنجر تو همه ابر رحمت ست چرا | هزار صاعقه در راه کهکشان افگند
توئی که همت تو آن فراخ حوصله است | که هر دو کون بیک لقمه در دهان افگند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر | که زیر پای تو اقبال رایگان افگند
گرت عزیمت روم ست گر عراق هوا | برو که فتح تو سایه بر آن افگند
زمانه ساز ز دولت بقیروان برداخت | ستاره برگ و نوید ست با تو جهان افگند
عدوی ملک تو آن شب ز عمر دست بشست | که طالعت نظر سعد بر جهان افگند
همیشه تا که نپیچد کسی عنان ز فلک | مدار دور قضا راست بر زمان افگند
بکام خویش بر آن مرکب نشاط و طرب | که بخت با تو عنان ز دست بر جهان افگند

در مدح ملک حسام الدین

دلا که بر همه عالم غم تو کرد غزاد | امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
منم که می سپرم سال و ماه را غمت | جز اشک دیده خون جگر نه آب نزاد
گرفته نقش هوایت درون تخته دل | بران مثال که بر پشت دست باید سواد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا | زبان راوی عشقت ز من کند اسناد
برغم صبر من از غم بدست خود دشمن | بلای عشق برغبت همی خورد بمراد

چه خواهی از دل بیچارهٔ ستمکش اگر
شدست حکم هوای ترا بجان منقاد

کسی که صورت خوب تو دید فتنه نشد
بنزد عقل نباشد بجز حساب جماد

هر آنکه شد ز غمت بسته در هزار ز عشق
زیاده میکنی از جور یک بیکم چو زیاد

مطلع ثانی

مده بر آتش عشق آبروی من بر باد
اگر چه پیش تو هستم چو خاک کوی کساد

بخون من چه دهی دست زلف عارض را
چه خواست غمزه است این شغل را باستبداد

ز نوک ناوک تر آن دیده ام کز رنجش
بمرهمی شدم از زخم نشتر فصاد

ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم
در آرزوی منم تیره تر ز روی مداد

بدل غریبی و خوبی ترست چون شه را
بتاج بخشی و کشورستانی استعداد

حسام دولت و دین کز پی ستایش او
خدای عز و جل را حفیظ باد و عباد

مجسم ملک اعظم اردشیر دوم
که اوست اصل سلاطین و مفخر اجداد

شهی که روشنی چشم کائنات آمد
برای رغم اعادی و کوری حساد

رسید مایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر
کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد

عجب ز ماهی درخشان دست زر پاش
نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد

همی رسید ز تیغ تو بر مخالف دین
عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد

حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون
چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد

بدر همان که رسد نور روز ظلمت شب
گرفته است بر و عیب جاه تو مرصاد

مگر بنکته بیان تست سوال کند
ذکاء نفاذ ترا آورد باستشهاد

وجود خصم تو خیر کثرت سواد نیست
چنانکه هست صفر از میانهٔ اعداد

هوا دو کام تو خواهد سپهر در دوران — ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
ز نور پر نشدی ز آفتاب شکل هلال — اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که از کبریا و روی جلال — منزه هست ز الفاظ مقدس از اضداد
به ذات بی بدلش راست تهمت اشباه — به ملک بی خللش راست وصمت انداد
که خسروی چو تو بیداربخت و عالی قدر — سپهر پیر نه بیند برای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است — که تا بلهو و طرب عقل را کند ارشاد
بخواب باده نوشین و داد وقت بده — که روز رفته نگردد به هیچ حال معاد
بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی — چنانکه هست ز آئین خسروان معتاد
که تا به تهنیه در پای بزم انشا کنم — طویلهای دُرر از بحر خاطر وقاد
منم که یافته ام چیرگی و فیروزی — ز بندگی تو بر جمله مثلث مرتاد
بخدمت تو اوان یافته ز صرف زمان — چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
با بر رحمت و آفتاب عاطفت — رسید خوشه امید من بوقت حصاد
میان زمره اقرانم از عنایت عرض — تو کردی اوحد ازان پس که بودم از آحاد
ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم — به نظم و نثر حریری و صاحب عباد
همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت — بود فراخته این چار طاق سبع شداد
سرا وقات جلالت کشیده باد چنانک — که از بقاش طناب آید از دو علم اوتاد
قبای ملت دوران تو بدین قد باد — که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند — تا قدر چین و رونق تاتار نشکند

درکیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام	هر ناوکی که در دل افگار نشکند
بیمار نرگس تو چو مایل بجون ماست	تن در دهیم تا دل بیمار نشکند
نبود دمی که در قدمت از پی نثار	چشمم هزار لؤلؤ شهوار نشکند
جز در مثال بردن خطی ز عارضت	نقاش عشق را سر پرگار نشکند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط	معلوم شد که رونق گل خار نشکند
تو با دلی چو سنگ و مرا راه صبر پیش	آنجا چه آبگینه که در بار نشکند
یک بوسه از لب تو بیک جان توان خرید	گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند
روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی	گر قدر زر از آن کف دربار نشکند
اعنی کف جواد شهنشه که جاه او	از مهر و ماه مایهٔ مقدار نشکند
ای خسروی که تا زنهم چرخ نگذرد	کس پیش حضرت تو صف بار نشکند
بی مایهٔ محاسن خلق تو باد صبح	نرخ عبیر و رونق تاتار نشکند
الا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن	زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد	تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند
با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد	نقدی که در ترازوی معیار نشکند
شاهی که سایه داری حفظش بهر صدای	از تند باد حادثها خوار نشکند
طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد	تا روز حشر گنبد دوار نشکند
در خانه که گرز تو کوبد در اجل	الا سر عدوی تو دیوار نشکند
با تو کدام خصم نهد رو بکارزار	کز گاو گرز حملهٔ تو زار نشکند
کس با تو نغمه نکند تا صدای کوه	از هیبت تو در دم کهسار نشکند

زنهار تیغ تو چه باکست کز بانش / جز در دهان خصم تو زنهار نشکند

تیغ تو صف دشمن و حکم تو دست چرخ / آسان اگر بهند و دشوار نشکند

شب نگذرد که صورت قهرت خیال خواب / اندر دماغ فتنه بیدار نشکند

حاصل جهان نگر حسنت کی شود طمع / کانجاش آز معده ناهار نشکند

پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد / تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند

بر صبح جز برای سر انسار ابلقت / گردون درم نریزد و دینار نشکند

شاها اگرچه پایهٔ فضل مرا رواج / سربازی بضاعت اشعار نشکند

جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس / نطقم در خزانهٔ اسرار نشکند

تا نقشبند کسوت این چار کارگاه / این هفت آلت که در کار نشکند

دائم اساس عمر چنان استوار باد / کز هفت در نگردد و در چار نشکند

در مدح شه سلیمان

زلف عنبرینش چو در مجلس پریشانی کند / دل اگر جان در نثید اورا گرانجانی کند

عقل ما را از پریشانی رستن نبود گریز / اندران مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشانی نیست بر سوسن نسیم عبیر / چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند

کی روا دارد روی عقل اندر کافری / آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند

از تکبر نرگس جادوی خون آشام او / سوی عاشق یک نظر با صد گرانی کند

عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت / کس نداند تا دران عالم چه ویرانی کند

ای نگارا از کمال حسن تو رانده سخن / هر که خواهد تا بیان شرح ربانی کند

بوسه پیش طلعت تو ماه گردون میزند / سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیدهٔ من ابر نیسان ست در روی گلستان | گلستان را تازه اشک ابر نیسانی کند
تا بود زلف تو چوگان دل عشاق را | عشق دامنگیر تو گوی گریبانی کند
گوی دل می افگنم در عرصهٔ میدان عشق | تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند
چابک و فتراک عدل شامل سلطان زهم | گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند
ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین | آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در دیوان او قیصر بخدمت دم زند | وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند
آنکه از لطف ضمیرش گر بدگیرد قضا | در زمانی جسمیان را جمله روحانی کند
صف کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک | شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند | نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند
هر زره باشد با قیاس رمح و گرزش گر کسی | ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند
در صلابت همچو موئی گشت و شاید گر کنون | رمحش اندر دیدهٔ اعداش ثعبانی کند
خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام | مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
رای عالی تو دائم ملک و دین را آیتیست | از کمان نصرت و تایید سلطانی کند
ساکنان ربع مسکون را که منقاد تو اند | مهر تو در هر مکان چون چشمهٔ حیوانی کند
هر مبارز روز هیجا تیغ مه نوکی تو دید | پیکرش را پرنیان خود و خفتانی کند
تیغ تو ابریست خون افشان که سیل او | هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
بر درت خورشید گر جبهت نهد وقت سجود | جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند
خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف | آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیر عزمت از کمان فتح چون گردد جدا
موی بر اعضاء اعدای تو پیکانی کند

مادح جاه تو شاها کرد غربت اختیار
تا درین حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطری دارد که چون در امتحانش افکنی
شاعری گر ساحری گیرد بآسانی کند

گر رود بر لفظ میمونت که کردیمت قبول
گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند

تا وجود عقل کامل جهل را نقصان الم
تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند

باش باقی در جهان باقی ز عدل مملکت
تا ز فتنه راعی تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظه بمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل
پیوسته در تحرک دوران چو آسیاست

بگشای لب بخنده که تو خفته از آنکه
در خواب خنده موجب لشکی و بکاست

و آنکو مشوش است که در خواب غفلت است
آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

مشکلتر اینکه گر بمثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گویی این بقاست

چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند
گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست

نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

از کائنات به ز ملک نیست هیچکس
او هم اسیر و هشت درگاه کبریاست

وان آسمان که جوهر علویست نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالمست
تردامنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور
آتش عدوی آب زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین که گوکان ترشحست
وز کوه ناله دان که بپندار کان صداست

دریا فتاده در تب و لرزست روز و شب ۔ طعم دهان وگونهٔ رویش بران گواست
پیل تمام خلقت و محکم نهاد را ۔ از نیش پشه غصهٔ بیحد و منتهاست
شیر ژیان که لاف سر پنجه می‌زند ۔ از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سر انگشت میگزد ۔ در محنتی ست ورنه طپیدنش از کجاست
طاؤس سیر خوبان در قید وحشت ست ۔ سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبک دری که قهقهه در شوق میزند ۔ آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست
این آدمی که زبدهٔ ارکانش می‌نهند ۔ پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست
عقل سست بر سر آمده از کائنات و او ۔ هم پایمال شهوت و سست و خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس ۔ میدان وهم گذر که ذبول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان ۔ آثار خیر صفدر ایران دگر بپاست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین ۔ کانفاس عدل او دم عیسی صباست
آن سروری که رونق یکروزه عدل او ۔ عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش سفر جاه و درش جای دولت ست ۔ طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب ۔ هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست ۔ عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی ۔ کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که باجهٔ النفسی و ثبت جیش ازین ۔ اکنون نمیزند نفسی کاندرو وفاست
عصمت همان بود که ترا از زبان و دست ۔ چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست
از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست ۔ و آوازهٔ امان رسید و جهان بپاست

زهی بعصر ممالک ترا عنایت حق — عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بهم همراهی — مدبران قضا را برای هم رازی
ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید — بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی
تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید — که این مثل مثل عز و بیست بارازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد — حدیث سگ بود و تکیگاه ترازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت — اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت — اگر بوته کین سالهاش بگدازی
ترا ملک ز زمین تهنیت نیارم گفت — که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند — بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
زمانه دامن دوران ز بیم درچیند — چو دست حکم سوی جیب آسمان بازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد — چو لحظه بمهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند — تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا — که اسپ حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را — که همعنان برود با شریعت تازی

در مدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی — شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی
تویی که از ره تشبیب قسطار و زمی خلق — بدست تست گرافرازی و اگر کاهی
چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز — نشسته اند بهر خدمتیکه درخواهی
تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ — ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

بحکم بخردی چون خرد در آره اهی — برفق خوش سخنی چون سخن در افواهی

مصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست — که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی

ز تست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنکه — به تیغ حجت آثار صبغة اللهی

بر دستان تو از چشم روز بینائی — دهد ضمیر تو از سیر چرخ آگاهی

شکست نامده از هیچ روی در جهت — مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهی

کجا کند مه و خورشید چون کشی حی العمل — بروز پیش تو خورشیدی و شب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا — مقدمست بر اغراض مالی و جاهی

زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا — فتادهٔ از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش — که زین میانه منم با تو مختلط و شاهی

اگر فتاده ام از خدمتش شبانروزی — گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان — نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی

رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد — همی زنند نفسهای سرد و می کاهی

تو بر سریر ملک سه نشسته چه عجب — اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی

برغم اعدای عمرت دراز باد از آنکه — نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی

بامر و نهی بران در زمانه حکم که نیز — زمانه را نبود چون تو آمر ناهی

در مدح نصرة الدین

ای نتیجهٔ دولت منشور ملک جاودان — همچو عم سلطانی و همچو پدر سلطان نشان

موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان — فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان

تخت نشین مربع تاج کو بفر از سر — در پناه دولت فرمانروای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین پهلو
خصم کش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر
وانکه دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان

پرتو از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه
نکتهٔ از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان

خوانده تیغش بر خلائق خطبهٔ فتح و ظفر
داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان

ملک نادیده چو تو لشکرکش و کشورستای
دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان

بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده دار
بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان

ای براق دولت را فرق فرقد پایگاه
وی همای همت را اوج برجیس آشیان

رایت از دانش فلک را حاکم بس استوار
عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان

چون قضا پیوسته با اعدات سازد کارکرد
چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه
چون عرق بیرون تپد از مغز خصم استخوان

هر کجا از آتش تیغت برآمد شعلهٔ
آفتاب آنجا شرارت آسمان آنجا دخان

مطلع ثانی

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان
ملک را دل بر تو بیاید نهادن جاودان

آسمان با صد هزاران دیده آخر کور نیست
تا ترا بیند بدست دیگرے ندهد عنان

پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو
در سخا صد حاتمی در عدل صد نوشیروان

نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ
نیست اندر پردهٔ غیب از ذات رازی نهان

صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد
تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار
بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز افکند ستان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه
گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد — قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
دست در هم داده اسباب جهانداری چنانک — آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای — تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت قرین باد اکه تو — هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحب قران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان — مانند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر — وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر — و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ — و ایام برگرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — در دست تازیانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد — و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین — بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان
از غصه خون گرفت چو دل ظلم را جگر — و ز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای — زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که نیست — با صدمت رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش — دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد — بر هم زند ذخیرهٔ بحر و دفین و کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد از کنف — مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها توئی که حملهٔ پاس تو بر عدو — چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که در و هر که غرق شد — هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل — گر دفع فتنه را نبود تیغ تو ضمان

هرچند کور گشت عدو دیده کاین زدت — بگزید و کرد بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ — تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر — وآتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد — روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد — هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجو — گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب — وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس — خون در جگر بخو شده مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضا برید — بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست — بخت تو آگه است چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری — تا سایه بر سرت فگند افسر کیان

آنهم تواضعیست که کردی وگرنه چرخ — داند که مشتری نه بنازد بطیلسان

دندانه اره را هنرست ارنه تیغ را — عیبیست سخت ظاهر و عاریست بس عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بسترد بدست صبا دایه بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

در مدح نصرة الدین

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو / حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو

فخر ملوک نصرة الدین بیشکی گوئی / کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر زاخری که ز روی مناسبت / دریای اخضر ست کمینه غدیر تو

آن بدر زاهری که سعد رشد از ازل / تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر / گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو

شد یکه هست ملازم ذاتت ز بهر آنکه / تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو

نقاش صنع گرچه که اوستاد حاذقست / نگذاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند / اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش کوکب جاهت سپر کشست / هر دم سپر بیفگند از سهم تیر تو

آزا که سرو باره بروید چو گندنا / لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو

حیفی تمام باشد از آنجا که راستی ست / جز تیر اگر شود سوی دشمن سفیر تو

جمشید راستی تو از آن لاف می‌زند / خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو

سلطان نشان مهدی از آن بهر و طلوع / مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او / در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

دانم که هست انجم و سیاره را رجوع / لیکن بقول حاجب رای وزیر تو

صاحب قبول صفهٔ روحانیان شدست / بخت جوان به تربیت رای پیر تو

ثابت نمیشود براهین عقل و شرع / هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو

خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم / شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که ظهیر آن تست لیک	او را چه قدر بس بود این زد ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدائی درین جهان	بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار	ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله رخ و گلزار عارضت	منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار
عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود	ما را از و بود رخ زیباست یادگار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات	سهل است اگر بنفشه بروید بجویبار
گر خواب نرگسان ز رهم روی بسته شد	بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار
بر کف قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد	مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک	سر سبز ماند سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید	بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
دادیم داد تو به پی عید چند گاه	اکنون بمی دهیم یکی لحظه داد عید
با جان سرشته اند تو گوئی سرشت می	بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل باز	چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید
از آتش هوای تو برخاست خرم عقل	وز آبروی خوی تو بنشست باد عید
دانی مگر که موسم عیش است ازین سبب	کافاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم بد از زمانه باقبال شه بدوخت	هر تیر خرمی که بجست از گشاد عید

نسخه: در خطه سبز در بهار و گلزار

قطب ملوک نصرة دین شاہ تاج بخش
کز لطفِ حق رسید بدو بخت و تاج بخش

اے یار بر نشین کہ بپا ایستادۂ
با ماہ در ہوا نفقتِ جام و بادۂ

تا تو نشستہ بودی مجلس بداشت نور
با چشم روشنیم چو تو ایستادۂ

رازی کہ بر صحیفۂ دل می نگاشتی
امشب ز راہ دیدہ بصحرا نہادۂ

ہر دم ز شعلہ بر دلِ شب نغمش میزنی
عیبت نمیکنیم کہ ز نبور زادۂ

بر سر نہادہ افسر و در قہر ماندہ پای
دیدیم کہ سخت نرم دل و صعب سادۂ

فی فی ملامت نہ کنم جای آنت ہست
کز روز وصل در شبِ ہجران فتادۂ

آن بوسہا کہ بر لبِ مقراض مید ہی
وی برنگین خسروِ آفاق دادۂ

بوبکر بن محمد بن یلد کز کہ ہست
در زیر پای ہمتِ او فرق سدرہ پست

ای در بقای ذاتِ تو بستہ بقای ملک
بر قامتِ تو دوختہ دولت قبای ملک

از کام اژدہا بدر آوردہ ملک را
ہرگز کہ کرد آنچہ تو کردی بجای ملک

ملک از سیاستِ تو چنان شد کہ ہیچ مرغ
گستاخ پر نمیزند اندر ہوای ملک

تیغ تو خاک ملک ہمہ زر پخت کرد
جز تیغ در جہان چہ بود کیمیای ملک

پختند ہمگنان ہوس ملک عاقبت
روزی نبود شان کہ تو بودی سزای ملک

آیند خسروان ہمہ در سایۂ ہمای
آمد بسایۂ درت اینک ہمای ملک

ملک جہان ترا بدعا خواست از خدای
دین یافت نصرت از برکاتِ دعای ملک

ای ہمچو جان خلاصۂ ارکان روزگار

سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد — مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد

خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید — زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را — بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد

ای خسروی که از صفت خُلق خَلق تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

من شکر نعمت بکدامی زبان کنم — کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید و مه ز سایهٔ من رشک میبرند — تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد

بفراز سر بافسر شاهی که دشمنت — در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین در خور ست — خوش کن عبارتی که خطت وجه خوشتر ست

بگشای لب به پرسش من گر چه گفته اند — کان قفل لعل بار تو آن درج گوهر ست

تا بر گرفتی از سر عشاق دست مهر — هر جا که در هوا تیو دستیست بر سر ست

هر دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد — در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر ست

زلف تو افگند رسنش بر زبان دراز — داند که عاقبت گذرش هم بچنبر ست

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه — رویت در بهشت و لبت آب کوثر ست

چشمت بجادوئی بدل چاه بابل ست — زلفت بکافری عوض کفر خیبر ست

گر چه بجای کافر و جادو بود بهشت — وین وجه نزد اهل حقیقت مصور ست

رخسار خوب دخترم همچون بهشت تو — آرام گاه جادو و ماوای کافر ست

آمد خط سیاه بلالای رخت — وین نیز منصبی ست که لالاش عنبر ست

معزول کی شود رخت از نیکوی بخط
زیرا که بر تو ملک ملاحت مقررست

طغرای ابروی تو بامضای نیکوئی
برهان قاطعست که آن خط مزورست

تا آمدست وصف لبت بر زبان من
الفاظم از حلاوت آن همچو شکرست

در هر صفت که چون کمرت بسته ام میان
همچون میانت نکته باریک مضمرست

گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه
کامروز عید را رخ زیبات در خورست

برهم زدی بغمزه جهانی برغم من
وین روز عید نیست کنون روز محشرست

بازار ماه و زهره ز روی تو کاسدست
پهلوی زهره تو بنزد حسن تو لاغرست

هر جا که میروی قدمت از ثنای خلق
پر اشک همچو لولو و رخسار چون زرست

چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند مشام
گوئی غبار مرکب شاه مظفرست

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر
چون چرخ بر سر آمده هفت کشورست

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او
معمار دین ایزد و شرع پیمبرست

بوبکر نام و سیرت عثمان حیا و حلم
کز عدل و علم همبر فاروق و حیدرست

شاهی که هفت مهره گردون شش جهت
دائم ز بیم پنجه قهرش ششدرست

چشم فلک ندیده و نه بیند بعمر خویش
آن کارها که دولت او را میسرست

هر فتح کاسمان دهدش منتهای کار
چون بنگری مقدمه فتح دیگرست

ای سروری که بخت جوان چون سپهر پیر
بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست

روی زمین ز رونق عدلت مزین است
مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست

آنکس که تربیت ز قبول تو یافتست
همچون چنار و بید همه دست و خنجرست

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو
روباه را چه طاقت زور غضنفرست

بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه ... با سقف آسمان به بلندی برابرست
هر جا که با عنایت لطف تو دیده‌ایان ... تابوت و دار بود کنون تخت و منبرست
در جنب آنکه از تو ضمان می‌کند فلک ... این منزلت که یافته بس مختصرست
از صد گلت یکی نه شگفتست باش تو ... کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست
تو مملکت بعدل و لشکر نیافتی ... کین قسمت از مبادی قدرت مقدرست
آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند ... افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست
تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل ... اندر زمانه موجب معروف و منکرست
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو ... برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه ... نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه
چه گفت گفت چو در حیث طلیعه نیرست ... نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ذخیرهٔ عمر ... که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت و لیک ... زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد ... که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او بر مگیر ازین پس روی ... که نیست دولت و دین را جز این حمایتگاه
رضای او را از کائنات گیر عرض ... جناب او را از حادثات ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای ... بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بدان کسی تابد ... که همچو سایه بود در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین ... که گرد موکب او گرد روی کفر سیاه

جهان گشا می ابوبکر بن محمد کوست ... ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی اندر فضای بارگهش ... عدیل تعبیه چرخ ست قبه خرگاه

به پیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم ... بود ز بیم خطرے کوه را مشابه کاه

همان زمان که سر از جیب خسروی برزد ... فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

ز بسکه بر در او سجده می برند ملوک ... مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد ... فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست در مضیق سپهر ... چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ابا شهی که ز امداد حشمتت هرگز ... نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

چو بنگری بحقیقت تفاوتی نه کند ... حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه

تنم ز خدمت اگر دور میشوم حالی ... نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

بماند آنکه دولت تو روشن از آنکه ... ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه

قوی که سر بسر آثار تاجداری دید ... هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک ... فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

هر آن زمین که بر او ابر رحمت بارید ... دمید ز آب و گلش کیمیا بجاے گیاه

برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی ... اگرچه حلم تو عاجز نبود از اکراه

به پیش موکبت از فتح و نصرتست حشم ... بگرد رایتت از یمن و دولتست سپاه

مثال تو با مکر و بدسگال خصم ... حدیث حمله شیرست و حیله روباه

همیشه تا روش سال و ماه محفوظ است ... یکی به جنبش مهر و دگر برفتن ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی ... که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

زان زلف عنبرین که بگل برنهاده	صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را نبود چاره چون تو [illegible]	مهر عقیق بر گل شکر نهاده
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است	تو لب چرا بران لب ساغر نهاده
خود از برای سر زده از بهر تن بود	تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده
در بر گرفته دل چون خود آهنین	وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای	بر آستان شاه مظفر نهاده
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش	از فخر پای بر سر اختر نهاده
بو بکر بن محمد کاندر دیار کفر	آتش هزار بار چو حیدر نهاده
دولت بتست زنده و ملت بتست شاد	کین هر دو نیک لائق و در خور نهاده
با آنکه در بدایت عمری هزار بار	پا بر سر سپهر معمر نهاده
کس را فراز خویش نه بینی چو از علو	مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده
زان دم که دایه باز گرفت از لبت شیر	لب را ز مهر بر لب خنجر نهاده
هر کس که با مناقب حیدر به بیندت	داند که چشم بر در خیبر نهاده
تا کرده زبانهٔ تیغ سوی هوا	تکبیر در زبان دو پیکر نهاده
دیریست تا هم از تگ اسپ و ز گرد راه	رخت مسیحیان همه بر خر نهاده
زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر	تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
دیریست تا بجای صلیب کلیسا	محراب راست کردی و منبر نهاده
اقبال با تو زاد و برابر بیک شکم	خود را به دیگران چه برابر نهاده

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش | صد لشکری که روی بکافر نهاده
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی | بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنک | بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

درین هوس که من افتاده ام بنادانی | مرا بجان خطرست از غم تو نادانی
مزاج دل بتامل نگاه کردم زود | نهد چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور روز نزدیکست | که بر سر آید و خس موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر | کسی ز پای در آید سری بجنبانی
چنین که اسپ جفا را تو برکشیدی تنگ | بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
کم او فتد چو تو چابک سوار در ره عشق | که هر چه میرودت چولان زمانه میرانی
چو بلبلان همه هم نوای عشق زنند | ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را | عجب که می نه کنی دعوی سلیمانی
بخشم گفتی زودت از دست برگیرم | چه گویم اینکه بدستت درست نتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان قصه است | بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
مکن دگر بدر زلف کافرت که قویست | بعهد شاه جهان بازی مسلمانی
سپهر ملوک جهان تاج بخش نصرة الدین | که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پرده غیب | ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت از فلک چتر جلالش اکنون | فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک | نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری

مجلس بزم بیارای که آراسته اند — نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری

همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان — شاخهای سمن تازه و بید طبری

سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت — این نه از سخنی دان و نه از بی هنری

دوش ناگه سخن او بزبان آوردم — آسمان گفت سزد گر سر آن در گذری

چند گوئی سخن سوسن و آزادی او — مگر از بندگی شاه جهان بیخبری

نصرة الدین ملک عالم و عادل بوبکر — که جهان جمله بیاراست بعدل عمری

آن جهان بخش جوان بخت که از هیبت او — باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری

اگر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن — چشم نرگس شود این زچه از بی بصری

خسروا گوش بنفشه ست و زبان سوسن — که بعهد تو پرستند ز گنگی و کری

هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود — کرد اقبال تو بیست گردون سپری

ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید — خویشتن زود به پیش فلک افگند کری

گر چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت — تو نبوسی غم این کار چرا می نخوری

فلکش گفت چه راهست جز این دیگر کار — هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری

بی تو خورد نه بسی این غم و هم سود نداشت — تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری

فهم تا کرد طلب مایه قدرت ناگاه — دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم بیهوده کار دگری

شهریارا تو لی آن کز قبل کین عدوت — گل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری

صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست — نی غلط از تنت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کرد ست خدای
چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری

تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد
وز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهان داری چندانت بقا باد ای شاه
که جهان بس نکند عقدش اگر بر شمری

تو ازین دولت و اقبال بدان پایه رسی
که به پای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نماز خفتن بیکار مست و لایعقل
در آمد از درم آن ماه روی مهر گسل

همه شمائل دیوانگان گرفته و لیک
بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل

ز بهر عربده خود را خراب کرده و من
گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل

در او فتاده ز اندیشه ها بدریائی
که روزگار نه غورش بدید نی ساحل

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام
ز سر گذشت مرا آب و پای ماند بگل

ز راه حیله تقیش درست شد که شدست
دل شکسته من در فراق او واصل

ز گرد راه فرو ریخت قصه های دراز
چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

گهی زبان ملامت گشاد کز تو سزد
که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

گهی ز راه نصیحت در آمده که مباش
ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش یقین دان که عاقبت ز جهان
بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل

جواب دادم و گفتم چشیده ام چندین
شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل

کنون که وقت خمارست می بباید خورد
ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل

مرا بحیل کمن و بگذار ازین حیث که هست
جفای اهل خراسان میان ما حائل

بجست و خیز از جای خویش و گفت مباد
که هیچ دل بهوای شما شود مائل

دلم ببردی و در ہجر نیز میکوشی — اگر بدل بحلی نیستی بہ ہجر بحل
وداع کردمش القصہ و گرفتم پیش — رہی چو روز قیامت کشیدہ و ہائل
ز بند عشق کشادہ دل و کمر بستہ — بعزم بندگی شاہ عالم و عادل
سپہر جاہ و جلالت ستودہ نصرۃ الدین — کہ پیش دست و دلش ہست بحر و کان مدخل
قضا شکاری و تقدیر حملۂ کہ کند — خیالِ خنجرِ او مرغ فتنہ را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم — میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامگاری او میکند فلک اقرار — بشہر یاری او میدہد زمانہ سجل
بچشم کبک ز انصاف او شدست حقیر — شکوہ صولتِ شاہین و حملۂ طغرل
ایا شہی کہ سراپردۂ معالی تو — ورای منزلِ اعلی نہد بصد منزل
جہان زمام تصرف بدستِ حلمِ تو داد — ہنوز گردون از روی ہمت تو خجل
دلِ حفیظ تو دیوان غیب را مشرف — کفِ کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبانِ سخای ترا ز دخل جہان — ہزار سالہ عطا بر جہانیان فاضل
اساسِ ملکِ تو چون مرکز زمین ثابت — ولیک حلمِ تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک بدرد روزنامۂ آمال — بود وظیفۂ جود تو نعمتے شامل
اگر زمانہ بسوزد جریدۂ اعمال — بود صحیفۂ رای تو نسخۂ کامل
عنایتِ تو جہان را نصابِ امکان داد — وگرنہ از چہ قبل شد وجود را قابل
خدایگانا شعرِ مرا چہ وزن بود — بمجلسِ تو کہ سحبان بود درو باقل
نہ مجلسی فلکی کاندرو زبس حشمت — بود عطارد امی و مشتری جاہل
ولیک چون تو اقبال رہ نمود مرا — اگر عزیز و ذلیلم تو ئی معز و مذل

ربوده صرصر قهر تو نعمت فغفور | فگنده سطوت تیغ تو افسر هرقل
قضا میان تواضع به بست چون چاکر | قدر زبان تضرع کشاد چون سائل
همیشه تا ننهد هیچ متقی بر یاد | برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مشغولند | عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای مفگنش | فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد | گر دست می نگیری آخر پای مفگنش
و ز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم | بی هیچ موجبی چو سر زلف مفگنش
این دل که نیست بستهٔ زنجیر زلف تو | نتوان نگاهداشت بزنجیر و رسنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من | تا چند ازین ستیزه چه کین ست با منش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس | تا در نه بست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان | مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست | درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم | گر چرخ سرکشید فرو کوفت گردنش
شاهی که عندلیب گلستان بزم اوست | هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
بر هر مبارزی که نه از نام اوست حرز | از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی که ز آشیانهٔ اقبال او پرید | از اختران ثابت سازند دارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو | بالای هفت خطهٔ چرخ است برزنش
رای تو رایضی ست که در زیر ران حکم | هر روز رام تر شود ایام توسنش
هر کس که یافت پرتو خورشید لطف تو | خورشید همچو ذره در آید ز روزنش

آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان / خطی به بندگی رسد از سرو سوسنش
آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل / در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف / در هم زند شکوه تو آتش بخرمنش
تا شب ز اختران بگشاید کمین کین / برهم زند مصادمت روز مکمنش
بادا ز مصادمات حوادث ترا امان / کامروز هر که هست در تست مامنش
بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس / وز هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

شبی بنجیه ابداعیان کن فیکون / حدیث حسن تو میرفت الحدیث شجون
نشان زلف و رخت یک بیک نمیدادند / که هیچ حلقه این چند و حیله آن چون
چنان نمود که گوئی بعکس می بینند / مثال طلعت تو در سپهر آینه گون
ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل / بران دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید / بصد بهانه بر آورد خویشتن بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو به شنید / عقال عقل بیفگند الجنون فنون
مرا ز ضعف تن و سوز دل ازان شب تا / نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون
ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت / برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودا همی زند در دل / هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینه من شعله دو صد وامق / ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون
کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند / دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون
رخ تو می نهد این نوع زخم را مرهم / لب تو میدهد این جنس درد را معجون

دگر بمرهم و معجون علاج نه پذیرد — من و مدائح صاحبقران ز شرح کنون

خدایگان صدور زمانه صدر الدین — که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل — چهار رکن زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی — از استحالت جوهر مسلمند و مصون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر قدم — سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت راست — گشاده در تتق غیب وی صد خاتون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو — فگنده هر روز اطلس و ز شب اکسون

تراست معجزهٔ سروری باستقلال — نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

زمین بغض تو دارد هوا ز بس عفنی — که آورد طمع اندر هوای او طاعون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز — بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور — که از میانهٔ آذر برید آذرگون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو — چه جای افسر دارا و تخت افریدون

بعلم اگرچه قیاست ز انبیا گیرند — توئی بعقل فزون از هزار افلاطون

دران سخن که تو گوئی برای ضبط جهان — هزار لشکر جرار باشدش مضمون

اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار — نمی نهد فژه برهم ز بس فتور و فنون

[illegible] قلمت [illegible] — [illegible] غمزش [illegible] افسون

[illegible] عامت [illegible] — [illegible] باز آفاق [illegible] قانون

بهر [illegible] اگر قطرهٔ [illegible] دریا — [illegible] الست [illegible]

بهر [illegible] هزار [illegible] فال — مرا زمانه بصدر تو کرده راه نمون

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا | شدست دست تفکر بزیر پای ستون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر | بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک | ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط | بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر سوی گردون ز کبر چون نمرود | گران شده بزمین سر بخل چون قارون
اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب | که جز متابعت گاو کی کند گردون
سنم که بار همین ورد همه درین مجلس | همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون
ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست | چو پیش مے نهند کام روزگار حرون
جهان بکام تو بادا که جز درین معنی | دعای من باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد [خرم] | که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست | دلی موافق تو چون هلال در افزون

در مدح قزل ارسلان

هو العید یسقی بکاس المدام | هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان | که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کآب شمشیر او | بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بداندیش را از نهیب قهر او | بجای عرق خون چکد از مسام
ببخشش همی فرق نتوان نهاد | میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همی باز نتوان شناخت | که قدرش کدام است و گردون کدام
شارروزی از رونق بزم اوست | که بر دست نرگس مدام است جام

زهی حملهٔ قهرت اندر نبرد — شکسته دم صبح در کام شام

ز چنگال شیران برون کرده ملک — ز کام نهنگان برآورده کام

تو آن کامگاری که در حل و عقد — بدست تو داد است گیتی زمام

جناب ترا آسمان در پناه — رکاب ترا سدره در اهتمام

تو آن شهسواری که گردونِ تند — کمیت مرادِ ترا گشت رام

دل خصمت آمد بجوش ای عجب — هنوز اندرو این طمعهای خام

تو ئی آنکه در خاتمِ قدرِ تو — نگین ست گردونِ فیروزه فام

چو ناهید در مجلست صد ندیم — چو خورشید در موکبت صد غلام

ز شادی دستت چو می در قدح — بخندد همین خنجر اندر نیام

چو با دشمنت راز گوید اجل — دهد بر زبانِ سنانت پیام

بتو پایدار ست گیتی از آنکه — عرض را بجوهر بماند قیام

وجودِ تو تا دست در هم نداد — نشد صنعتِ آفرینش تمام

کف حاصل و دخل دریا و کان — بپرداخت در حاجتِ خاص و عام

ستم بر کفِ سائلان میکند — ز دریا و کان میکشی انتقام

درین مدت از غیبت رایتت — که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانی که چون راست پیوسته بود — فراخِ جهان بر جفای کرام

ندانست کانفاس عدلِ تو زود — معطر کند مملکت را مشام

مرا کز فلک سر کشم در هنر — بمالید در زیر پای لئام

جهان بر دلم آن جراحت نهاد — که نتواندش داد باز التیام

مرا از آتش طمع در مدح تو / زبانی ست چون آب داده حسام
قفسهای افلاک را تا ابد / نیفتد چو من مرغ زیرک بدام
منم کز زمین بوس آن درگهت / چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تلخ بلقیس کرد / سعادات آن شده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا / درین چند گاهم نبردست نام
تو جاوید بادے که هرگز نکرد / چو تو شاه بر کار عالم قیام
چه میگویم این لفظ از من خطاست / که خود کل عالم توئی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام / بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند احرام
یک آستانه همی بوسدش برسم حجر / یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
زیک طرف گلو گاو مے برد ناهید / زیک جهت بره قربان زمیکند بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت / حریم حضرت اعلای شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین / که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام
جهان کشای قزل ارسلان که بر تن خصم / بزخم تیر فرو بست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است / بدو ز عجز به بنید دو چهرهٔ اقلام
نشست خلعت نور از خیال رایت او / رسید بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را / برای زیور آلت تو داده اند نظام
هنوز تا سر زانوست کبریای ترا / ملمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسیده ترا تربیت جهانداری / ازان شدست مطیعت دل خواص و عوام

زمانه ناقه صالح نگشته بود که چرخ — بدست چون تو کسی خواستی سپرد زمام
منزه است مقال تو در صلاح جهان — ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش — سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک را ز سماع — چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
دران هوس که شود راز دار خاتم تو — بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام
امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی — چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام
تویی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب — دگر سپهر برون سر نمیکشد ز لگام
نه بخت دشمن تردامنت بسی سود — ولیک عاقبتش خشک شد بتن بر جام
تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان — چگونه پیش تو دستان زند بهر دی سام
دران دیار که عنف تو آتشی افروخت — لطیف تر ز هوا چیست کار دش بقوام
دران مقام که لطف تو باز دانه فگند — مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه ازان تلخ شد که صبح ترا — چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام
میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم — درون دائره کائنات ننهد گام
بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی — ستاره آنجا معزول گردد از احکام
جهان عدل تو یکرویه راست شد بچه پشت — نهد اساس دورویی سپهر نافرجام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود — که باد را حرکت داد خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی بنور — سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد — طلایه سحر از بام چرخ آینه وام
بگوش نامیه دم در دمید باد صبا — گمان برم که ز عدل تو میگزارد پیام

کہ تر و خشک جہان دشمنان ابت او — بحق ہر یک از ین پس مگو نمای قیام
ہمیشہ تا ز پراگندگی نبات النعش — بود چو روزی اہل ہنر درین ایام
جہانیان را روزی مباد آن روزی — کہ چرخ جز تو کسے را بر دہد بشادی نام
گہی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین — گہی بباغ طرب در بخر مے بخرام

در مدح ملک طغانشہ

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم ست — شادزی گرچہ فلک باعث اندوہ و غم ست
خویشتن رنجہ مدار از قتل انقد مراد — می خور انکار کہ این ہنر وفا و کرم ست
شاہ انجم ز کمین گاہ افق بیرون تاخت — وقت پرداختن مدحت شاہ عجم ست
قصۂ ملک جم و جام مرصع مشنو — جام بر کف نہ و انکار کہ این ملک جم ست
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن — آتشے بر کن و انکار کہ باغ ارم ست
بی می روشن اگر تیرہ شد آئینۂ عیش — بس عجب نیست کہ گیتی ہمہ افسون و دم ست
دولت شاہ جہان ست کہ ماند جاوید — بر جہان تکیہ مکن کو بفنا متہم ست
ملک الشرق طغانشاہ موید کہ بطبع — آسمان بر در شان از جنس عبید و خدم ست
آنکہ در نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر منجوق سراپردہ و ماہ علم ست
و آنکہ در موکب جوش با غلغل کوس — فزع صور بہ نسبت چو صریر قلم ست
در نگنجد سخن اندر لطافت بحساب — زین سبب حکم کری لازم جذر اصم ست
خسروا آب حسام تو بشوید پاک — ہرچہ بر چہرۂ آفاق غبار ستم ست
باد لطف تو نیست غضب محو کند — ہرچہ بر تختۂ گردون ز شقاوت رقم ست
دولت از بہر طواف در نوبت احرام — کہ جناب تو ز حرمت چو حریم حرم ست

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانکه
مرتع آهو چین بیشهٔ شیر عجم ست

زلف چنگ ست که در بزم تو با تشویش ست
چشم ساقیست که با رونق جاهست دژم

از پی چشم بدست اسپند در ایام بهار
خار با خاصیت عمل تو با گل بهم ست

ملک از رایت انعام تو پر گرد شکم
گرچه سرتا سرش از روی حقیقت شکم ست

وهم را دست بفتراک جلالت نرسد
گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم ست

نام و القاب تو کز لوح زمین محو مباد
زینت چهرهٔ دینار و جمال درم ست

تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان
قابل نیک و بد و حامل نفع و الم ست

دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد
دولتت را چه رسید ست وز خود چه کم ست

در مدح بهاء الدین عمر گوید

یک اشتم که خم ابرو تو محراب ست
چرا بگرد من از خون دیده گرداب ست

مرا چو با تو نشستم که بستن در چیست
اگر نه بخت بد و عاشقی ز یک باب ست

چرا هوای لبت خون من بجوش آورد
اگر نشاندن خون از خواص عناب ست

شراب در تو اثر کرد و شمع مجلس سوخت
تو آن مهی که مرا از رخ تو مهتاب ست

بیا که غمزهٔ جادو بیارمید از چشم
اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تاب ست

خط ار بگرد عذار تو مے نیارد گشت
عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب ست

متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو
وفا چو فتنه بعهد امیر نایاب ست

قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین
که بر سر آمد اسلاف فخر اعقاب ست

عمر بعدل درستی که ملک ملت را
تفاخرست بنامش چو جای القاب ست

یگانهٔ که فلک آفتاب قدرش را
در ارتفاع معالی کمین سطرلاب ست

ز بهر خدمتش آید بکارگاه رحم
هر آن لطیفه که در مستقر اصلاب است

ز جام همت او از برای رسد هر دم
همان خلل که خرد را ز بادهٔ ناب است

ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت
بدولت تو جهان را هزار اعجاب است

فلک بخاک جناب تو انتساب کند
که این نسب بحقیقت بهین انساب است

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست
بزور تو چو کبوتر اسیر مضراب است

ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت
اگرچه لافش ازین برکشیده دولاب است

ز باد سرو بداندیش تست پنداری
که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است

اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی
سبب توئی که در نو برای اسباب است

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی
بسان خنجر رستم ز خون سهراب است

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو
که آتشش از فزع خنجرت چو سیماب است

در مدح ملک نورالدین

هر کجا تازه بخندد لب گلرخساری
بر رخم بشگفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست
که جز این کار ندارم من مشکل کاری

بر دل از عشق حرج نیست که تا در یابی
آب بی تیرگی و آینهٔ بی زنگاری

گر تنی داری جانیت بباید ناچار
ور دلی داری نگزیردت از دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم
هر کسی را بحد خویش بود تیماری

همه آفاق درین حادثه یارند مرا
وین عجب‌تر که در آفاق ندارم یاری

چشم من چون گلو کشته شد از خونین اشک
تا فتادم بکف خیره‌کشی خونخواری

شهر برهم زده از شحنهٔ والی امروز
هیچکس نی که کند دفع چنین عیاری

تا ببازار غمش دست بسود ابر دم — داستانیست زمین بر سر هر بازاری

طرهٔ او ز دو چشمم بحیل خواب برد — دل نومید چه دارم بچنین طراری

بارها در دلم آید که سر این مظلمه را — بدر صفدر آفاق برم یکباری

قبله و قدوهٔ شاهان جهان نور الدین — که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه حفظش بهپی دفع حوادث هر در — گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقائق چو زبان بگشاید — آسمان بر در تاویل زند مسماری

ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی — وی ز توفیق تو آسان شده هر دشواری

بسته چون طوق کبوتر بمبادی وجود — طوق فرمان تو در گردن هر جباری

عاشق ذکر جمیلے تو شاهان جهان — در حدیث همه با سخن دیناری

چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر — بس بود خاصه ز خصمان توی اقراری

نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود — کوز پشتی خرفی پرده دری بیکاری

حال بدخواه تو گر چون گل تازه است کنون — زود باشد که شود در دلش آن گل خاری

آسمان تازه نهالی بد ماند ز زمین — آن چه دانی که تنجّبه کندش یاداری

سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید — کم ز یک ذره عطای تو بود بسیاری

لاف در بازنهم و قاعدهٔ کان چه نهم — از حدیث کرم و جود تو گویم باری

جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد — تا در آفاق چو خرم تو بود بیداری

پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش — همچنان ست که مستی بدر هشیاری

صفت گلبن جاه تو دریغست و دریغ — خبر بالحان چو من بلبل خوش گفتاری

شعر پندار که گفتی بحقیقت ذمی ست — آن حقیقت چو نه بینی بود آن پنداری

این سخن گرچه همه صورت خوابست ولیک — عقل داند که بر نیش نبود افکارے

یارب این کفر ببین بار که گوی افلاک — بسته اند از پی هر منطقه زنارے

من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر — سخرهٔ بی خردان گشته بناشد عارے

آبروا ز پی نان بهیده دارم برباد — تا بچشم باد چرا خاک نخوردم بارے

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم — چشم دارم که زخلقم نرسد آزارے

بخت هر حادثه را نهد اکنون عذرے — آسمان هر گنهے را کند استغفارے

تا جهان پست نگردد در و دیوار وجود — که نماند ز رسوم و ظللش آثارے

خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز — به ز عدل تو جهان را نبود معمارے

در مدح تاج الدین ابراهیم

منم امروز دل رانده گیتی بدو نیم — بیم آنست بشوذم که بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و ماوا نه مرا امن و جای — نه مرا مونس و غمخور نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ — بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

که گمان برد که افتم من مسکین هرگز — در چنین رنج و مشقت ز جهان ناز و نعیم

چون ز زر یاد کنم چهره برافشاند زر — ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

شب ستاره شمرم هر دو زخم زان باشد — زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم

حال خود بیش که گویم من مسکین غریب — چارهٔ این نه که جویم من مهجور سقیم

گرد من لشکر اندوه چنان جمع شدست — که همے راه نیابد سوی من باد نسیم

از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر — که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم

ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد — تاج الدین مفخر احرار جهان ابراهیم

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول ‌‌ | ‌ وانکه با ساعه حلمش نبود کوه حلیم

وانکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر ‌ | ‌ وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم

طبع او راز لطافت صفت باد مسیح ‌ | ‌ کف او راز کفایت اثر دست کلیم

گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی ‌ | ‌ گفتمے در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر ‌ | ‌ هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

ای ازان مرتبه نگذشته که از گستاخی ‌ | ‌ آسمان یاد جلال تو کند بے تعظیم

دهر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی ‌ | ‌ ابر با بذل تو منفعل بود و بحر لئیم

منتظم با کف دُرپاش تو اسباب بهشت ‌ | ‌ منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بود و شش ملک جهان ‌ | ‌ بسلامت نه جهد تا نه کند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز ‌ | ‌ بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

سطح اعلاے فلک گرچه بسیطست ولیک ‌ | ‌ هست در دائره قدر تو چون نقطه جیم

گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه ‌ | ‌ گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج ‌ | ‌ وآدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا ابد پیشِ تو اقبال رهی باد و رهین ‌ | ‌ قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم ‌ | ‌ خاک درگاه تو از فخر و ارکان حطیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد علی اشعب

اے ظفر مرکب ترا ہر پے ‌ | ‌ دو جهان پیش همتت لاشے

در صفت بندگان تو هر ترخ ‌ | ‌ روز رزم از شمار بسمل و فے

بر تن خصم بسته راه حسام ‌ | ‌ نوک پیکانت از ترشح خوے

سالها بگذرد که حادثه را / نرسد در حریم ملک تو پی

در پی اژدهای رایت تو / مار افعی شود عدو را پی

تا بدید ست ماه چتر ترا / چشم خورشید همچنان جدی

هر شب از امتلای غصه کند / خون در دل کنار مغرب قی

بر زبان سنان زند رحمت / هر زمان بانگ بر زمانه که هی

ورنه معجون کند بجای شکر / زهر آغشته در مفاصل پی

عقل در سایهٔ قبول تو دید / نور شد از ورای ظلمت غی

نفس کل از برای راتب رزق / بلباس خلقته ببدی

چنگ در دامن قضا زده بود / کرمت گفت الضمان علی

ای خرد را نشاط مجلس تو / آشتی داده با طبیعت می

آسمانی چنین که حضرت تست / از جفاهای آسمان تا کی

نیست ور لکرمی مراد خور / سردی روزگار و موسم دی

چون میسر نمیشود به مراد / خدمت صدر شاه و قربت وی

داغ حسرت نهاده ام بر دل / گفته اند آخر الدوا الکی

تا بکلی زمانه طی نه کند / نسخهٔ مکرمات حاتم طی

دائم از مکرمات ذات تو باد / آسمان را سجل دعوی طی

تا ابد زیر سایهٔ علمت / از در بلخ تا نواحی ری

در مدح ملک حسام الدین

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش / مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

کہ جست با تو بروز بروغا ز بر دستی | کہ نہ بزیر قدم پست گرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون | بیک دو دور نباشد مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خارہ خون گردد | زمانہ نام زند گوہر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد | بصد زبان بستاید ہزار دستانش
چنان بجاہ تو مشغول گشت خاتم ملک | کہ نیز یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو | کہ جز اجل نبود قطرۂ ز بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود | کہ جز بساحل تسلیم نیست پایانش
ہمیشہ تا گل انجم چنان بود کہ صبا | فرو نریزد ازین سبز گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا | کہ از شکوفۂ پروین بود گل افشانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب بشانہ زدند | رقم کفر بر زمانہ زدند
ماہ را در چہار بالش چرخ | نوبت ملک پنجگانہ زدند
ہر خدنگی کہ از مسیر شہاب | راست کردند بر نشانہ زدند
از پی جدی کرگسان فلک | پر برین سبز آشیانہ زدند
گوش ناہید را کہ از پروین | حلقۂ پر ز دُردانہ زدند
فرق بہرام را ہم از اکلیل | تاج عالی خسروانہ زدند
آخر الامر پیش درگاہش | جملگی سر بر آستانہ زدند

چرخ زان روز باز آگاہست
کہ قزل ارسلان شہنشاہست

صبح صادق چو در جهان بدمید — گل صد برگ ز آسمان بدمید

زنگی شب بجادوئی کردن — شعلهٔ آتش از دهان بدمید

هر کجا پرتوی از آن برسید — لاله بشکفت و ارغوان بدمید

گفتی اندر مزاج آدم خاک — لطف ایزد نسیم جان بدمید

یا مسیح از طریق معجزه دم — به سوی شخص ناتوان بدمید

نفس جذب کهربای سحر — در زوایای کهکشان بدمید

روح قدسی و ان یکاد بخواند — سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

آنکه با آثار روزبازار نیست — که جهان را چو تو جهاندار نیست

پیش قدرش سپهر نه پوشش — همچو ویرانه چار دیواریست

در پناه کلاه گوشهٔ اوست — هر سری کان سزای دستاریست

باد با عزم او گران جانیست — خاک با حلم او سبکساریست

غنچه را در جهان گل نشکفت — گر نه از نوک رمح او خاریست

هر کجا تیر او رود گوئی — صفت جاهل ستمگاریست

هر کجا خشم او زند گوئی — اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولتت دست خج بر بسته

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان
کاجزای خاک تا بثری جمله درهم ست

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند
نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست

نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر
حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم ست

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را
با یک سیاست تو همه عین ماتم ست

صد کاسهٔ انگبین را یک ذره بس بود
زان تلخیی که در بن دندان ارقم ست

از روی قوت ارچه جوانست بخت تو
بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم ست

خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک
توفیق اصل معتبر و قسمت معظم ست

پیش درایت تو چو خورشید ظاهرست
گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست

تا چون شهاب با تو فلک دل نهاده راست
همچون هلال قامت عدات پرخم ست

یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو
الحمد لله ارچه که یکتاست محکم ست

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد
با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست

چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس
گر خصم گرددت همه گیتی کرا غم ست

بر تخت ملک شست سلیمان [illegible]
گر صد هزار دیو طلبگار خاتم ست

خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت
کاسباب خرمی همه پیشت فراهم ست

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبه است
فرمانده جهان عضد الدین طغانشه است

ای خسروی که خسرو اجرام آسمان
در تحت حکم او ز مقیمان درگه است

از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ اوست
در آخر مجره اگر پاره که است

شاها طراز رایت و نقش نگین تو
تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیطِ فلک خیمه زد چنانکه
گویی که آفتاب بآن آسمان ده است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی
دائم چو عیشِ زیرک و چون طبعِ ابله است

دریا بقبضه چون کفِ گوهرفشان تست
آری بلور نیز به گوهر مشبّه است

بحر و کفِ تو هر دو ز یک جنس آمدند
زین وجه بحر در کفِ رادِ تو قطره است

پیشِ سراپردهٔ قدرِ تو فی المثل
این برکشیده منظرِ گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خونِ دل شفق
در روز دولتِ تو هنوز این سحرگه است

روزیکه بازِ قهرِ تو پرواز میکند
در چنگ او عقابِ فلک مرغ ابره است

آزرده بود طبعِ جهان از قضای بد
امروز در حمایتِ عدلت مرفه است

بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه
مختار بود دائم و امروز مکره است

زان روز باز حادثه را دم فرو شدست
ناگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است

عمرے زمانه را سر دندان نشد سپید
وامروز صورتِ خندهٔ او جمله قهقه است

از روز و شب ملمّع بر دوخت روزگار
بر قدِّ کبریای تو آن نیز کوته است

هر شه که تیغ ز پیل تابد بروز رزم
در پیشِ حملهٔ تو چو اندر عری شه است

رای تو نسخهٔ ملکوت ست در جهت
دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند
با آنکه دولتِ تو ز هر دو منزه است

نوروز بر جلالِ تو فرخنده باد و عید
از طلعتِ خجسته که آن نیز بهره است

عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو
هر روز عیدِ تازه نه هر سال و هر مه است

محمود باد عاقبتِ کار تو چنانکه
بود کار تو ز عاقبتِ بد منزه است

پیش او حملہ ہاے شیر فلک — راست چون حیلہ ہای روباہ است

وین ز رفعت بمنزلے کہ درو — طاق گردون نظیر خرگاہ است

قصۂ فاقہ ہاے من بجہان — چون ثناے تو اندر افواہ است

بر تو پوشیدہ نیست از پی آنکہ — رایت از سر غیب آگاہ است

یوسف ناز دیدۂ خردم — از جفاے زمانہ در چاہ است

اعتمادم پس از خدای بہ تست — زانکہ ایام نیک بدخواہ است

تا بتقدیر با بقاے فلک — نسبت ماہ و ہفتہ کوتاہ است

مدد مدت بقاے تو باد — ہر چہ در دہر ہفتہ و ماہ است

در مدح طغانشہ گوید

رویت از حسن در جہان کمرست — عقد زلفت نشیمن قمرست

زان صبح تازہ و لب شیرین — ہمہ آفاق پر گل و شکرست

تا دلم زان گل و شکر بچشید — از قضا ہر زمان ضعیف ترست

تنگ روزی ولی کہ روزی او — بدہان و لب تو ہمچو درست

عمر در عشق تو بسر بردم — دل ز حسرت ہنوز در خطرست

گفتی از دست عشق جان ببری — الحق این خود بشارتی درست

تن قضا را نہادہ ام چکنم — کہ نہ بیداد تو ہمین قدرست

در فراق تو ہر کجا کہ بیست — تا بگردن در آتش جگرست

نقد راحت برشتۂ غم تو — اشک چون سیم و چہرہ چو زرست

عاشقان را بہینہ دست آویز — آہ شبگیر و نالۂ سحرست

روی من در غمت چو دامن ابر | وانهم از موج آب دیده تر است
با غمت دست در کمر تو هم | زان دو دستم همیشه در کمر است
چشم من در فراق چهرهٔ تو | کان یاقوت و معدن گهر است
راست گوئی که در افاضت جود | دست دربار شاه دادگر است
شاه عادل طغانشه آن ملکی | که جهان با عطاش مختصر است
آنکه نزدیک سمع مظلومان | نام او همچو مژدهٔ ظفر است
وآنکه در نسبت جهان کمال | آسمان زیر قدر او زبر است
صیت احسان او بگرد جهان | روز و شب همچو ماه در سفر است
ظلمت ظلم را اشارت او | چون تباشیر صبح پرده در است
ای که خلوت سرای قدر ترا | چشت چون حلقه بیرون در است
نیست رازی فزون ز جیب غیب | که نه رای ترا از آن خبر است
سعی تیغ تو در معونت خلق | بمقامات دهر عمر است
خاک درگاه تو بحکم شرف | افسر صد هزار تاجور است
آن همایست همت که مقیم | بیضهٔ آسمانش زیر پر است
هر کجا موکب تو نهضت کرد | بخت چون بندگانش بر اثر است
آتش قهر تست آنکه بخشم | هفت دوزخ بجنب او شرر است
فیض انعام تست آنکه بقدر | هفت دریا بنزد او شمر است
نظر همت ترا هر شب | بر طبق های آسمان گهر است
مدتی شد که بر امید قبول | دیده در انتظار آن نظر است

شهریارا تو منکر آن کاھم وزیر | شعر من در زمانه مشهورست

زین نکو کمن که نزد دانش من | شعر چه بست اگرچه آن هنرست

تا در ادراک چشم پیکر ماه | گاه چون نعل گاه چون سپرست

چون سپر باد پشت جاهت پین | که حسودت همیشه بی سپرست

در مدح سید مسعود

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام | که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام

نهاده نرگس بر فرق باز زرین تاج | گرفت گلبن در دست باز سیمین جام

بساط سیم ز صحرا چو در نوشت اکنون | چه بهتر آمده صحرا او باز سیم اندام

و خوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر | بسعی بالش خورشید و اهتمام غمام

تو گوییا که بخطبه زده رهٔ منبر | شدست طالع میمون بقای صدر انام

غیاث دولت و برهان دین پناه بدان | جهان فضل و کرم آفتاب چرخ ظلام

کسیکه سوی رجا جود او باشد عای | همی فرستد هر لحظه صد رسول و پیام

ازان گزیده خطابت بدان که در بارد | علو مرتبه و ارتفاع قدر و مقام

ولیک تا بخطای بسیط عالم را | باسم نامی از خویشتن کند اکرام

چه دم برآنکه لباس سیاه پوشیدست | گرفته در کف و بخشیده تیغ جان انعام

چو تیغ با من یعنی هر آنکه گشت در روی | همیشه چو لباس قیاس و هم ایام

چو آفتاب شده تیغ دار از منبر | ستاره وار روان گشت در لباس ظلام

نمود تکیه بران تیغ پر گهر یعنی
که گام مے نزنم جز باعتقاد حسام

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بحلقه وعظ انام — که روح قدس بر زبان مصطفی پیغام

بشامه اندر بالفاظ تو سرشک شدند — در آب جولان وی خضر با خواص و عوام

اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بودست — چو آب نمرد سرم رازبان صدر کرام

رهی سیاقت جود تو مشک پاش چو صبح — نهی لطافت حکم تو پرده پوش چو شام

ترا سپهر سزد منبر و ملائک جمع — چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام

هزار فخر فزون میکند بیک لحظه — بدان پسند که فرشان تو طناب خیام

ازان دو حرمه که ادرا دو کون میخواهد — به تیغ جود تو صید می فزون نماید وام

ستانه تو چنان همت چرخ شد اکنون — چو چرخ گوئی در شک فتد گه که کدام

سپهر و نرگس اختر علو طلب کردند — ولیک زین همه صدر ترا بر آمد نام

سخن بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک — چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام

هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جبهت — ز خاک صدر تو صمها برد برای دوام

بهار آمد و جان نجبت و داشت را باپا — به سبزه سر خنجر همی رود بکتام

بسوی مدت شب روز کرد دست دراز — نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام

مخالف تو چگویم دگر ازین تر ست — که اسم کین و خلافت تبر ز صد دشنام

خدای داند که هیچ زهر آمد در رفت — نز نور عیش با نگشتهای شکر اسلام

هر آنکهی که خورد لقمه مخالف تو — به تیغ بر قدرش بر طریق معده تمام

چو از رعایت سعی تو فرش گسترده — بساط شرع محمد ز حد چین تا شام

بساط خدمت تو هر که می بپیوسته باد — بساط مهر در رخش بود ز صدر انام

در مدح میر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فرو هل	که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین	شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست امشب	مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا	فرو شد آفتاب چاه بابل
میان دو کفهٔ سیمین ترازو	کز این کفه شود زان کفه مائل
ندانستم من این سیمین صنوبر	که گردد روز خوردن زود زائل
نگارین منا بر گرد و مکری	که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل سحر ست ولابد	نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنان دید	بیارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت	پراگند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتان خیزان بر من	چو آن مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمائل کرد بر من	فرو آویخت از من چون حمائل
مرا گفت ای ستمگاره بجانم	بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی تو یا نی	بران گاهی که باز آید قوافل
ترا کامل همی بینم بهر کار	ولیکن نیستی در عشق کامل
نگار خویش را گفتم نگارا	نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب	چنین گفتند در عهد اوائل
حکیمان زمانه راست گفتند	که جاهل گردد اندر عشق عاقل

که عاشق قدر وصل آنگاه داند — که عاجز گردد از هجران عاجل

بدین روزی ندانستم که یارا — سفر باشد بعاجل یا بآجل

ولیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطل

غریب از ماه بالاتر نباشد — که در روز و شب همی بُرّد منازل

چو برگشت از من مشتاق معشوق — نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد کاروانگاه — بجای خیمه و جای رواحل

جمع راحله ۱۲

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی — نه راکب دیده آنجا و نه راجل

نجیب خویش را دیدم بیکسو — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشادم هر دو زانوبندش از دست — چو مرغی کش گشایندش حبایل

برآوردم زپالیش تا بن گوش — فروهشتم هویدش تا حمایل

چو سنگی که بپاید زمین را — بپیمود او بیابان و مراحل

نشستم بر سرش چون تخت بلقیس — بجست از جای چون عفریت هایل

همی رفتم شتابان در بیابان — همی کردم یکی منزل دو منزل

بیابانی چنان هر دو چنان صعب — کزو خارج نباشد هیچ داخل

زبادش خون همی بفسرد در تن — که بادش داشت طبع زهر قاتل

سواد شب بوقت صبح بر من — همی گشت از بیاض برف مشکل

همی بگداخت برف اندر بیابان — تو گفتی دارد از بحاری سیل

بگرد از سر شیمهای ماهی — همی برخاست از شیخنای وکل

همی رفتم من اندر برف و باران — همی گفتم که اللهم سهل

چو پاسی از شب پرنده بگذشت — برآمد شه‌بان از کوه موصل

بنات النعش کرد آهنگ بالا — برآورد از کمر شمشیر هرقل

رسیدم من فراز کاروان تنگ — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

بگوش من رسید آواز خلخال — چو آواز جلاجل از جلاجل

جرس دستان ترکی گو گفتی — که طاوس ست از پشت حواصل

ز بار و برگ و شاخ و سبزه زار — شده اطراف وادی چون سنابل

بهار از بوی گل هر شاخ گلبن — پدید آن گشتی که چون گشت عنادل

نسیم کت عنبرین باد اچراگاه — به حرکت آهنین باد افاضل

بیابان در نورد و کوه پیمای — منازل را بکوب و راه بگسل

فرود آور به درگاه وزیرم — فرود آوردن اعشی مناهل

تعالی درگه دستور که راست — معالی از اعالی و ز اسافل

وزیری چون یکی والا فرشته — چه در دیوان چه در صدر افاضل

وزیران دگر بودند زین پیش — همه دیوان پر دیوان رسائل

حدیث او معانی در معانی — رسوم او فضائل در فضائل

همی نازد بعدلش پیر سعد — چو پیغمبر ز نوشروان عادل

درآمد پیش او با ذل و خواری — درآمد پیش او سایل چو صایل

بلرزید از نهیب او بزرگان — چو از کوه سنگین از زلازل (یعنی جنگلی ۱۲)

الا ای آفتاب مملکت را — اساس سلطنت جمع قبائل

ز فضل پادشاه او نور دالعص — بگیتی کس نشنیده ست این مسائل

گهر داری هنر داری هنر کار ۔ بزرگی را چنین باشد دلائل

یکی شعر تو شاغل تر ز حسان ۔ یکی لفظ تو کامل تر ز کامل

افاضل نزد تو بازند هموار ۔ که زی فاضل بود قصد افاضل

خداوندا من اینجا آمدستم ۔ بامید خودم نمای واصل

گرم سر ذوق گردانی بخدمت ۔ چنان گفتم که گفته بود واغل

وگر از خدمتت محروم مانم ۔ ببوزم کلک و بشگافم انامل

الا تا بانگ دراج ست و قمری ۔ الا تا نام سیمرغ ست و طغرل

تنت پاینده باد و چشم روشن ۔ دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

دهاد ایزد مرا و را نظم شعرت ۔ دل بسیار و طبع ابن وایل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین ۔ کرد بر موکب شعاع کمین

بیت گفتی مظله ایست سیاه ۔ سر بر افراخته ز چرخ برین

دیدم اطراف ربع مسکون را ۔ از سیاهی چو کلبه مسکین

آسمان چون زمین مجلس شاه ۔ جلوه گاه جمال حور العین

قدح می درو چو سکره ماه ۔ طبق نقل خوشه پروین

تا بگردار رقعه شطرنج ۔ رومی در رومی کرده تاج و معین

راست چون شاه پیش رخ بعری ۔ پیش سپر شهاب دیو لعین

نسر واقع بعینه گفتی ۔ دو پیاده ست بند یک فرزین

من ز فکرت فگنده سر در پیش ۔ برگرفته سخن ز جلیس چین

با تو گفتم بطرز استدلال آنچه میکردم از علوم یقین

گاه میگفتم از یکی مبدع چند ابداع میکنی تعیین

ورچو مبدع یکی بود ابداع صورت مبدعات نیست چنین

گاه ترتیب آفرینش را بر طریق تماثل و تبیین

صدر و پایان دهر می جستم خالی از نسبت شهور و سنین

همچنین سهو خرد میکردم نیک با تو عبارتی تلقین

شمه از حقایق اکوان نکته از دقایق تکوین

تا بوقتی که دست صبح گشاد از فلک عقد ماهی در ثمین

برکشید آفتاب رایت نور تا دهد جرم خاک را تزیین

وز دگر سوی نیز دلبر من برگرفت آن زمان سر از بالین

به تعجب نگاه میکردم از فروغ رخ و صفای جبین

ذره از آفتاب فرق نداشت تا دمی خیره بر فرق مشک آگین

لیکن از بس غبار محنت و غم گر نشاید بعمرها تسکین

در میان دو آفتاب مرا گشت تاریک چشم عالم بین

همدران لحظه صورت اقبال بزبان فصیح و لفظ متین

گفت برخاک شو که از دو سرا سدره مانند خاک بی تمکین

خیز [illegible] بر طریق نیاز رسم نشین

تا [illegible] ظلمت آفتاب روی زمین

خواجه روزگار صدر جهان شرف ملک و تاج دولت و دین

آنکه خورشید چهره بر چیند — گرد را بر روی او به بند جبین
و آنکه گردون بکام باز کشد — چون کند مرکب عزیمت زین
و آنکه ارکان هفت گردون را — سند اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را — دامن جاه اوست حبل متین
از بر خوان بی نیازی او — شکم آگنده تر ز غرث و سنین
کبک در عهد کامرانی او — کین صد ساله خواست از شاهین
ای بزینت غبار موکب تو — بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت زبان اهل هنر — گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست — بار حلم تو پله و شاهین
هم درختان بید بفگندند — پیش قهر تو پیلک و ژوبین
چرخ انگشترین صفت ناید — گرد بر دیده نقش همچو نگین
بار نقش مخالفت گم شد — در جهان همچو صورت تنوین
وز نسیم شمائلت پیوست — در خوی خجلتست آهوی چین
وز سموم سیاستت دائم — در تب محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند — مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند — بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم — چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدح بهاء الدین بو بکر

حلقهٔ زلف یار دام بلاست — دل ببرد و بسته ام عین خطاست

کار دل هم بهست کو شب و روز | در تماشاگه نسیم صباست
جان بر لب رسیده را تو بپرس | کز مقیمان آستان غناست
تا بت من بدلبری بنشست | قلم عافیت ز ما بر خاست
بارها گفتمش که کسوت عشق | بر قد هر کسی نیاید راست
دست در خصل میکنی هشدار | مهره در ششدر و حریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستم ست | در چه آئین روزگار جفاست
چشم شوخش که روزگار و بس آشفت | خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده اند | کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت کنون | نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بهاء دین بو بکر | که ازو ملک را هزار بهاست
آنکه در فیض پیش احسانش | از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش | از کمر بستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست | که زبر دست قبهٔ خضراست
پیش خورشید همتش خورشید | از تحیر چو دیدهٔ حرباست
چرخ را از امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که درو | هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فنا گشاده شود | دولتت در ضمان نفی فناست

نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو — گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد باز ایوانت — از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا — پشتم از بار منت تو دوتاست
گرمتها همی کنی بی آنکه — از منت هیچ التماس چراست
من بمدحت زبان نداده هنوز — کرمت عذر عهد قصیده بخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر — زانکه آن نقص منصب فضلاست
خرمم حضرت تو بود ار نه — شاعری از کجا بنده کجاست
زانکه خلوت سرای قدرت را — جای من در مقام او ادناست
چون تفاخر کنم بشعر ای چه — نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست — نالهٔ من ز خست شعراست
تا اسیران دست عارضه را — آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
در دم هر دم دعای جان تو باد — کاستان تو آسمان ثناست

در مدح بو بکر محمد

خسروا وقت می گلفام ست — رونق عیش درین ایام ست
باغ پر مطرب خوش الحان ست — دشت پر شاهد سیم اندام ست
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام ست
لاله را سوز دل اندر سینه — غنچه را شادی جان در کام ست
شاخ بید از گذر موکب باد — چون دل خصم تو بی آرام ست

همه اسباب طرب تیغ شدست | این چه خوشوقت و چه خوش هنگامست
یار در باغ و گل در چمنست | عود در مجمر و می در جامست
بخت یاری ده و اقبال مطیع | آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامهٔ دولت عنوان | نصرة الدین عضد الاسلامست
شاه بوبکر محمد توی آن | که شعارت کرم و انعامست
آنکه از خاک درش تاج بباخت | اندرین عالم خود بد نامست
پخته شد نان جهاندار ز تو | طمع خصم سراسر خامست
وقت احسان و گه خشم ترا | دست بر جیس و دل بهرامست
کامران باش و بشاهی برخور | که بد اندیش تو دشمن کامست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حلم تو چون قضای مبرم | در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین | ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیست | بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح جز سنانت | از هم نه گشاد زلف پرخم
میدان تو تخت را معسکر | ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم ز بدو فطرت | چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زدی بخشم زخمی | لطف تو بر و نهاد مرهم
عفو و سخطت مزاج زنبور | آمیخته با لعاب ا[illegible]
تقدیر حروف کن فکان را | در نوک سنانت کرده مدغم

وز کشف عبارتت نمانده | بر لوح وجود هیچ مبهم
از رشک کمند دیو بندت | دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت | پوشیده فلک لباس برهم
با گوهر پاکت از خجالت | بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو | از چرخ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال | تا آمده جز اصیبت فالزم
ای گشته چهار فصل گیتی | از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید | فریاد دگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی را | جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو سه کم و بیش | صد دشمن پیش کرده کم
در موسم فتح ز آب تیغت | از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن تیر جلالت | گردون طبقی بود مهدم
یک چند ز دیو مردمی خصم | پنداشت که یافت نام اعظم
خود کو زهی دیو را سلیمان | باز آمده باز رفت خاتم
دشمن به تو کرد ملک تسلیم | وین کار ترا شود مسلم
تا پست نگردد از حوادث | بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد | چون قاعده سپهر محکم

در مدح بوبکر بن محمد

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم | در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم

صبح دوم گرفت جهان کوچرا از آن　　کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکیک زبیم خنجرِ خورشید اختران　　همچو مخالفان شهنشه شدند گم

بر روی آسمان اثر تیرگے نماند　　الا از گرد موکبِ فرماندهٔ عجم

دارای عهد نصرة الدین کز علو قدر　　شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که مدام　　دارد حریم مملکت از امن چون حرم

بوبکر بن محمد کز فر طلعتش　　زینت گرفت افسرِ کسری و تخت جم

دریا بدستگاهِ فراخش زند مثل　　گردون باستانِ بلندش خورد قسم

ای مه و ماهت از قبلِ طاعت آمده　　در حلقهٔ حواشے و در زمرهٔ خدم

ذات معظم تو سپهریست از علو　　طبعِ مبارکِ تو جهانیست از کرم

وقتیکه دیگران بحشم التجا کنند　　گرد تو از معونت یزدان بود حشم

آن را که زیر دامنِ توفیق پرورند　　از گرم و سرد چرخ بدو کے رسد الم

گیتی بموج خون بد و صد بار غوطه خورد　　هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم

صد ره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید　　بر دامنِ مراد تو هرگز غبار غم

تاگرد دست حلم تو محکم بنای ملک　　هر لحظه با عنانِ تو فتحے شدست ضم

بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست　　عهد تو همچو موسم اقبال محترم

روی فلک سیه شود آنگه که رای تو　　بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک　　از دشمنانِ دولتِ تو پُر کند شکم

هر کس که چون قلم برود پیش تو بسر　　تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم

خصمِ ترا زمانه بتعجیل مے برد　　از عرصهٔ وجود سوے حیز عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر / وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه بیخ ستم را آب داد / زان تیغ آب رنگ ببر بیخ آن ستم

بیمست گر نقاب این چرخ نیلگون / خون فسرده جوش زند در رگ بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز دارے و بازوی کامگار / گرد از فلک بر آورد از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست / در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی / خصم تو چون بنفشه سر افگنده و دژم

در مدح بو بکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده / سیاستت بسر آگش چرخ مالیده

خرد که بر دو جهان نافذست فرمانش / بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که در آفاق بر سر آمده اند / ز حکم خط تو یک لحظه سر نپیچیده

نگشته صورت اقبال گرد جمله جهان / هزار باره و انگه در تو بگزیده

ز سنجق سپهت نور صبح مے یابد / چه روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا / در و بساط مراد تو گسترانیده

چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه / ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده

بفر دولت این قصر همچنان آمد / که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بحیل / برای زینت رخسار حور دزدیده

درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر / ز زیر پای چو تقوان تا بر پریده

ز روشنائی صحن و هوای سقف درو / همی نماید اسرار غیب پوشیده

از آن زمان که درش را مثل زدم بسپهر | سپهر یک سره گردن ز فخر مالیده
نخفته در کنف او بامن و آسایش | جهان که از ستم روزگار رسیده
ز غیرت و حسد سقف از رقش صد بار | سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
ظهیر قصهٔ قصری بدین درازی چیست | نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو که این حکایت | عنایت ملکش بر ملک رسانیده
همیشه بزم شهنشه [illegible] فروزان باد | [illegible] و جام مهر نوشیده

در مدح طغانشه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره | حزم تو کرده مرکز آفاق دائره
در طلعت نجوم افق را مطالعی | در منظرت سعود کواکب نشست ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست | بر جبین بر زمین زند از رشک مجره
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است | کاهد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است | کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان در پی کشید | کز دیگ غشه داد سپهرش مزوره
با طی طاعت آن نفس از نهاد خصم | کاسیب قهر تو دهدش تنگ چنبره
در تنگنای معرکه گردون تشنه را | از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کفت نتیجهٔ احسان نبشته اند | هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال | شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره
خورشید را که از حشمت یک سواره ایست | قانع بدیده بالی این سبز منظره
این جرات از کجاست که با چون تو رهی | از مرغزار چرخ رباید یکی بره

چندان بقات باد که هنگام حصر آن	عاجز شود محاسب و وهم از مؤامره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکستست زلف پرشکنش	کجا بچشم درآید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او برافشانی	کم از هزار نیابی بزیر هر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانک	فرح نیابم ازان رو ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد	چگونه الف بود روز حشر با بدنش
همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم	مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد	چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر	خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
ازان چو دایره غم در میان گرفت ترا	که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش
عجب تر آنکه ببایدگشاد هر ساعت	بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
خدایگانی کاقبال سرمدی داد است	بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش	مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب نه با نام آورد در تک	میان راه بدم بفسرند اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه	چه طعنها که توان زد بسبزهٔ دمنش
زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت	که پست کرد بیکی نبلهٔ مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود	بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش
برون نیاید ازان عهد لاجرم تا حشر	نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش
گرت ز انجم و پروین یکی خلاف کنند	برون کنند بعنف از میان انجمنش

هر آن کسیکه نه باکسوت هوای تو زاد
چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود
دو نیم کن چو قلم تا میان و سر زنش

وگر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر
تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش

سپهر بر نه کشد بامداد خنجر صبح
اگر به شب نزند همت تو بر فسنش

ز کف کین تو دشمن بآرزو خواهد
که جان برگند ز خوی برون شود ز تنش

درخت جاه ترا بار و برگ چندانست
که ممکن است بجز گلشن فلک چمنش

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک
مدد فرست ز باران لطف خویشتنش

چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد
که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری
اگر بچرخ رسیدست بر زمین فگنش

همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس
که عاقبت نه کند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد
بشادیی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه
زمانه باز نداند ز رمح ذو الیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد
جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد

چشم من از پی طوفان مکرمت هر لحظه
ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد

پسته تنگ تو از بهر علاج دل من
ای بسا در دشگفته که بشکر گیرد

جان من وقت تحیر ز شکین زلفت
از دل و سینه من مجمره آذر گیرد

سرو تو بر سمن دارد و دل میخواهد
که ازان سرو قدت بوی سمن برگیرد

تا من شدم رسن زلف تو چنبر چه شود
گر ز رسن باز دلم گوشه چنبر گیرد

در رجعت با جهان آید فریدون و جم ‏— پرده داری کی دهد شان را درون پرده را

بر صبوح دعوی من کاسمانت چاکرست ‏— ور گواه عدل خواهی عدل شه اینک گواه

آنکه می پرسند خاک درگهت را جن و انس ‏— از جلالت گوئی باز قدر پادشاه

خسرو جمشید فر کیخسرو گیتی ستان ‏— شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه

آنکه پس گزر راه کهکشان آخر کنند ‏— خوشهٔ گندم شود در خرمن خورشید و ماه

صدمهٔ پاشش گران سوی جهان تمثیل رفت ‏— در دو چشم آفرینش کرد کحل انتباه

شاد باش ای شاه حیدر رتبت و بوبکر نام ‏— دیر مان ای خسرو دریادل و کان دستگاه

گر در دولت رسیدی تو بجای کز شرف ‏— درگهت را عرصهٔ آفاق زیبد پیشگاه

باش کین رتبت به نسبت با جلال قدر تو ‏— اول عهد از خروج یوسفست از قعر چاه

تا جهان بر پای باشد در جهان پاینده باش ‏— باده نوش و جام گیر و جان فزا و خصم کاه

شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان ‏— نام جوی و کامیاب عیش ساز و جام خواه

در مدح ابو بکر محمد

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند ‏— ملک عالم را بنوبت فال فریدون میزنند

در ازل دائم زدند و تا ابد خواهند زد ‏— تا نه پنداری شها کین نوبت اکنون میزنند

کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق ‏— کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند

نوبت اول هنگامی که در طشت افق ‏— تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند

نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح ‏— نقش تار پرنیان گوئی بر اکسون میزنند

وان دوم نوبت نماز شام و هنگام غروب ‏— کز شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند

وان سوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین ‏— سراپردهٔ نیلگون بر [illegible] میزنند

نام چوبان از شکوه زینتش گان درست | طبل بازِ هیبتت بهر شب شبگون میزنند
یا ز شوقِ نوبتِ دانا دلانِ روزگار | طعنه در بهر نوبتی صد نوبت افزون میزنند
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان | لاف داد و دین ازین عهد همایون میزنند
ربع مسکون ارچه معمور آمد از جرمِ زمین | زان که لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند
کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان | بارگاهِ عالیت بر کوه و هامون میزنند
هست اتابک اعظمی در ملکتِ میراثِ تو | صور نقش زیبد که بر طغرای میمون میزنند
می بیادت با کرامت کرده مدغم میخورند | زر بنامت با سعادت گشته مقرون میزنند
مسندِ رایت ز شاخِ سدره برتر می نهند | خرگهِ قدرت ز طاقِ چرخ بیرون میزنند
تا خبر در ملت از قولِ پیمبر میدهند | تا مثل در حکمت از گفتِ فلاطون میزنند
رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد | تا بدرگاهِ تو بر پیوسته موزون میزنند

در مدح طغانشه

نهی زلفین عنبر بار بر گوش | حدیثِ ما نیاری هیچ در گوش
خروشِ ما ز خواری ناشنوده | چرا خیره نهی زلفین بر گوش
چو من با تو غمی خواهم که گویم | نداری ای عجب گوئی مگر گوش
چو تو با من سخن گوئی بشادی | چو مرزن گوش کردم سر بسر گوش
باحوالِ منِ سرگشته شاید | گزین به بارداری ای پسر گوش
مرا از جور تو نالان چو نایم | چه مالی چون ربابِ ای سیمبر گوش
رسد از تو بگوشم مژدهٔ وصل | اگر ممکن بود جای بصر گوش
سگِ کوی تو باشم گر چه بدهی | برد به بازیم چون خوابِ خرگوش

تو فارغ پنبه اندر گوش کن خوش	خروش با فلک را آب در گوش
مرا بی طلعت تو باد تر چشم	مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش
بخنده آن زمانم لب شود باز	که از آواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم	ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را	چو آرائی بمروارید و زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت حسن	بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش
اگرچه گوشوارت نغز و زیباست	از و زیباترست و نغزتر گوش
نگه چشم تو با او شست بجا ست	که دارد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشید زلفت زانکه باشد	ز تیر غمزهٔ تو پر حذر گوش
رسید آوازهٔ عشق من و تو	چو هیچ خسرو غمازی بهر گوش
شه آفاق سلطان شه که دارند	با مر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که اخبار فتوحش	شهان را هست دائم بر سمر گوش
نه چون او دید هرگز پادشه چشم	نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان گه رزم	بخوابانند زهیبش شیر نر گوش
بیارایند چون خوبان بحلقه	ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم	ندارد بی ثنای او خطر گوش
در او شه ره آمد خسروان را	چنان کاو اندر اشد رهگذر گوش
روانش آستان الهام وحی ست	چو لحن و صوت را جای ممر گوش
ایا شنوده هرگز کس بعالم	شهی چون تو به نیکوئی سیر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی | چنان کز پنج حس شد عنبر گوش
تو محمودی بنام و ملک محمود | بگیری زود شاهان بشنیر گوش
ز الفاظ تو ای دریای افضال | صدف کردار گشته پر ز دُرر گوش
جهان دانسته زان باز داری | باهل فضل و ارباب هنر گوش
ازان شادی که مرغ نظم را صید | کند سمعت بر آور دست بر گوش
ز بهر خدمت صوت مدحیت | کشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیدبان تن بود چشم | الا تا حجرهٔ سر راست در گوش
بفرمان تو بادا خسروان را | ز حد قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی اشعب

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی | وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی
گشته تنم ز نال تبرور هوا نیو | با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا بیحجاب دیده برویت نگاه کرد | پر ز آب دیده دارد ازان یک نگاه روی
آئینهٔ دلم سیه از آه سینه شد | آئینه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خطهٔ دلم اینک سپاه عشق | دارد سوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زرد است و سرخ و | بر وفق آن حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت محض آفریده حق | زان خوبتر که داری جانان مخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل | بنمایدم ز چاه مقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران تست نیست | جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر و دل که هست | ایام را ز هیبت او همچو کاه روی

عالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت	بنمودش از دریچهٔ تمکین شاه روی
باروی ورای او ننمود مهر و ماه را	زین پس بجز نهادن تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار	خورشید بی عنایت رایش سیاه روی
افگنده بر سوانق او عیش و بهره چشم	پوشیده از مخالف او عز و جاه روی
شرم از گناه باشد و خورشید در کشد	هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی
ای پشت دین و دامن حق بارگاه تو	بخت و امل نهاده برین بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آن جا گذر کند	اقبال بر نگیرد از آن خاک راه روی
جور و عنا چو روزهٔ ایوب روشن ست	خصم ترا نموده گهی پشت گاه روی
جای رسید کار حوادث ز عدل تو	دارد همی نهفته ز مردم گیاه روی
تا خسروان ملک و ملوک زمانه را	باشد مدام تازه بدیهیم و گاه روی
از گردش زمانه حسود ترا مباد	جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه بحق داور زمان و زمین ست	خسرو پیروز بخت نصرة الدین ست
حامی اسلام تمکین که چو گردون	مرکب اقبال او همیشه بزین ست
آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت	خسرو انجم کمینه قلعه نشین ست
وانکه ز بهر نثار موکب قدرش	دامن افلاک پر از در ثمین ست
دولت و دین را برای دفع حوادث	نام بزرگش همیشه نقش نگین ست
پیش کف او بنیم ذره نسنجد	هر چه در احشار بحر و بر دفین ست
رایت یکروزه بخشش او را	هر چه پس انگندهٔ شهور و سنین ست

بحر همه جنبش ورای بحر محیط است — پایهٔ قدرش فراز چرخ برین است

همت او هر زمان بچرخ ببخشد — صدره چندانکه طول و عرض زمین است

روی بهر جا که آورد او را — دولت و اقبال بر یسار و یمین است

محض سعادت او را بود که ندارد — دست ز فتراک او که حبل متین است

صورت دولت سزد که باز ندارد — پای ز درگاه او که حصن حصین است

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش — نور الهست آن نه نور جبین است

ای ملکی کز نسیم خلق تو دائم — مغز فلک همچو نافهٔ آهوی چین است

ملک ترا آن نهایتی ست که آنجا — بیشهٔ چرخ از صف باز پسین است

دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت — لاف سر پنجه کار شیر عرین است

دشمن تو چون نه جان برد که خدنگت — پیش و پسش چون قضای کمین است

دین خدا از تو یافته ست معونت — لاجرمت روز و شب خدای معین است

ملک تو از گردش زمانه مصئون باد — آنکه بکار آید از زمانه همین است

در مدح محمد بن علی اشعب

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد — سر می خوردن این گنبد مینا دارد

سبزه چون تازگی افزود بسرسبزی سال — گلبن فتح ملک سر به ثریا دارد

تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین — کز همه تاجوران منصب اعلی دارد

خفر فیضی که بفتوای محمد نسبی — نه سپه بارگه گنبد خضرا دارد

بخت بیدار و فلک یار و اقبال مطیع — مملکت بین که چه اقبال مهیا دارد

در چنان باغ سعادت که گل فتح شگفت — شاید از چشم ظفر چشم تماشا دارد

دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد | چرخ را پی کند از جانب اعدا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد | ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت | وانکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه بمنازع طرفی | کز طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
بندهٔ چند که از خدمت او دور شدند | شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراگند چه باک | باز چون جمع شود سیل بدریا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی | بیگمان روی بسوی قبلهٔ ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو | نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب تو نیست ز دنیا و ز دین | مذهب آنست که نی دین و نه دنیا دارد
ای مه تاب سهیلی که بناموس عقیق | زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد
گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست | مردمی باید کاین زهره و یارا دارد
نه اگر دشمن شه را شکند گو بشکن | تا کی آزرم کند چند محابا دارد
با تو در رشتهٔ دعوی که شناسد گهری | نه زمرد که همه رشتهٔ مینا دارد
بچنین صیرفی نقد نمودن خطرست | که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
همچو تو داور فریادرس مظلومان | کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بنده را با تو مجالست بصد نکته ولیک | جامه باید که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی کم راست | پیش تو پر ننهد گر پر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی اشعب

ستاره سجده بر طلعت منیر ترا | زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافقست قضا بخت کامگار ترا | مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو سزد | که نافرید خدای جهان نظیر ترا

نصیر تست خدا و توئی بدان منصور | قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو | همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا

رهی بدیر در آئی تو و سعادت بخت | همے بدیر در آئی رهے بدیر ترا

ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق | بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز | بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک | همی سجود کند طالع منیر ترا

چو آدمی تو خداوند میهمان وزیر | سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد | که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همے ندانم باز | دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

جهان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز | که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر | نشان گشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست | وز محنت به بست مرا استوار دست

در پای محنت تو از آن دست میزنم | تا برنگیری از سر من [illegible] دست

پیش لبت بگریه یک [illegible] هر شبی | [illegible] چون [illegible] کشته [illegible] دست

گر نبوده بر وصال لبت دست یابمی | [illegible] نشاط [illegible] اندر [illegible] دست

میخواهی که بر تو مرا دست باشدی | [illegible] دست

هر دم چو گل بسی زنخ و گوئی مرا بطنز — گر جستن تو گوشت مرا نیز زخار دست

در پای غم فگند مرا دست عشق تو — زین طنزها برای دل من بدار دست

دل بیقرار گشت مرا در هوای تو — تا زد بران دو سلسلهٔ بیقرار دست

نتوان زدن بزلف ترا دست تا بزد — دل در رکاب صاحب صدر کبار دست

مخدوم شرف صاحب نیا ضیاء دین — کو راست گاه جود برابر بهار دست

عبد الرشید آنکه کشد آسمان بفخر — پیشش بمین او ز برای یسار دست

آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت — در پای او زند ز پی افتخار دست

گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست — گفتش که دار بر سر من زینهار دست

ای دست برده رای تو از جرم آفتاب — وی داده بر زمانه ترا کردگار دست

هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای — برداز جهان سرکش و ناپایدار دست

هر بامداد صبح منور ز آسمان — بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست

گر بر چنار خواندهٔ داعی ثنای تو — بیرون جهد چو برگ درخت از چنار دست

سنت شدست جود تو زرجاست از جهان — بی زر کسی نه بیند جز با چنار دست

چون خاطرم بکنهٔ مدحت نمیرسد — طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست

دست سخا بجیب کرم بر برای من — کامسال بس تهی ست مرا همچو پار دست

همواره تا گراید بهر دعای خیر — در فصل بارگاه تواضع نگار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد — عقل را در زیر فرمان میکشد

شرح نتوان دادن اندر عمرها — آنچه جان از جور جانان میکشد

تا کشید او خط مشکین گرد ماه — دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد

چرخ بر دوش از مه نو غاشیه — از بن بینی و دندان میکشد

کوه هر رنگ ببست لعلی نیافت — تیغ بر خورشید رخشان میکشد

گوی دل ما تا که مے بیند رخت — وانگهی از بیل چوگان میکشد

چشم من از تشنگی زان غرق شد — کاب زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن ارتقای داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت — پای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنما از نقاب — کابم از سر همچو نیلوفر گذشت

ای بسا کز هجرت آب چشم من — همچو باد مهرگان بر زر گذشت

گفت از پس مرگ تو باشد وصال — هم نبود و مدتے دیگر گذشت

از لب تو بوالعجب تر پاسخ است — کان چنان تلخست و چون شکر گذشت

چند گوئی سرگذشت دل بگو — کار دل اکنون گذشت از سرگذشت

وای تو کت خون من در گردنست — ورنه ما را نیک و بد هم در گذشت

جان چو سنگین بود تاثیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیرے نکرد

سلسله بر طرف دنیا افگند — تا که دل در صد سودا افگند

سرکشی بر دست گیرد هر زمان — تا کز این کار در پا افگند +

دل به حیلت مے برد از تا شمان — وانگهی در قعر دریا افگند

گاہِ وعدہ دانم از بیم و امید
پردۂ امروز و فردا افگند

از فراغش ذرۂ ار کم شود
آفتابش سایہ بر ما افگند

دل اگر از دست او آبے زند
آتش اندر سنگِ خارا افگند

خود نہ اندیشد کہ روزے عاشقی
داورے با صدر دنیا افگند

رکن دین مسعود سعدِ روزگار
کز وجودش خاست سعدِ روزگار

از بیانش دُرِّ مکنون می جہد
وز نثارش گنج قارون می جہد

معنیِ روشن ز لفظِ دُر فشانش
ہمچو برق از ابرِ پُر خون می جہد

از نہیبش قطرہ قطرہ جوی جوے
از مسامِ دشمنش خون می جہد

عاریت دارد ز رائے روشنش
شعلۂ کز مہرِ گردون مے جہد

باکفِ گوہر فشانِ او حباب
چون عرق بر روی جیحون می جہد

کار او بین کز فلک چون میرود
خصم او بین کز جہان چون می جہد

باش تا گردد شگفتہ گلشنش
کین صبا بر غنچہ اکنون مے جہد

دست و طبعش آنچنان زاد آمدند
بحر و کان از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان امانے یافتہ
وی ز جودت ابر جانی یافتہ

وی رسیدہ قدر تو بر عالمے
کو نشان از بے نشانی یافتہ

نُہ سپہر از دورِ اوّل چون بدید
بر جہانت شیخ ثانے یافتہ

از تو ہر حرفے بہ ہنگامِ سخن
جان دانش صد معانی یافتہ

از بس لطیف طبع و نکات سخن

باد از لطفت سبک روح آمده — خاک از حلمت گرانی یافته
خصم جان از لفظ گوهر بار تو — طعم آب زندگانی یافته
سوسن آزاد اندر مدحِ تو — از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز برد ابر دستِ تست
دولت و اقبال تیغ آور دست تست

اگر از عظمت تمکن می شود — چشمِ ملت از نور روشن می شود
روز بدعت از تو تیره می رود — سند از دستِ سنت فرتین می شود
تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب — پای فتنه زیر دامن می شود
هر کجا تو بر کشادی دُرجِ نطق — گوهر از لفظ تو خرمن می شود
پیش هم تیغ تو آتش ز شرم — در درونِ سنگ و آهن می شود
هر سری کز خیر تو بیرون شدست — ریسمانش طوقِ گردن می شود
هم ز فرِّ دولتِ تست اینکه چرخ — با درج منظوم بی من می شود

صبح اگر بی رای تو یکدم زند
چشم تو افلاک را برهم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خصم — همچو گل هر دولتت پُر خنده باد
گوشِ این چرخِ صدف شکل تهی — پُر ز دُرِّ لفظ تو آگنده باد
تند بادِ خشم قهرت از جهان — بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آبروی دینِ تو رخشنده باد — سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خصم تو
این چنین عیدی ترا فرخنده باد

تا ز چرخ آید دو رنگی روز و شب
روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن
شگفته در چمن خاطرت بهار سخن

بگوش و گردن حوران نگر که بربسته
برسم زیور شان دُرّ شاهوار سخن

پیاده اند ز تو هر سخنور از پی آنکه
تویی سبار ز تحقیق و شهسوار سخن

بنوک خامهٔ فکر صور نگار بدیع
گرفته گلشن ارواح در نگار سخن

بدست تست عنان سخن تو کر دستی
به بینی از سر تحقیق در مهار سخن

نمود جمله سخن ترد گشت و قلب نمود
که نیک نیک بفزوده عیار سخن

سر اکابر صدر عراق مجد الدین
تویی که طبع تو گشتست نطق یار سخن

ز دست رفته ای باز سر ز سرور عصر
چو کار جود و کرم در زمانه کار سخن

تو تازه کرده ببید در گهت ای کاش
به بست نم ز بری ژاله لاله زار سخن

شعار خامهٔ شرع بُد نه شعر و لیک
همی بزیبد و نیکو ترا ز شعار سخن

ز سطح قلزم طبع دولت تضاعف بُرد
روان و تر بلند ابر آبدار سخن

به تیغ فصل گشودن جهان عالم منظم
بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن

ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند
تو شهسوار سخائی و شهریار سخن

همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل
بنفس ناطقه ناچار افتخار سخن

ترا بجز بدل خویش افتخار مباد | که هست طبع و دلت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن | گریان ز حسرت تو باران من

آری وکیل قوت باران است | آنجا که گرد ماه بود خرمن

رخساره و زلف تست عجب کاری | جان فرشته و تن اهرمن

ای هندوان زلف تو ترک آئین | وی آهوان چشم تو شیر اوژن

تشویر خورده است لب از تو لاله | وانداز کرده رخ تو سوسن

بنمای روی عقل بغارت ده | بگشای زلف شهر بهم بر زن

من عشق را سینه سپر کردم | تا دل بود ز حادثه در مامن

لیکن به پیش ناوک مژگانت | مانع نمی شود سپر و جوشن

وی دوستان ز مهر توان دیده | کز کین مقتدای جهان دشمن

فرزانه صدر دین که همی سازند | از درگهش صدور زمین مسکن

صدر معظم محمد ابو القاسم | کاسرار غیب راست دلش مخزن

آن سروری که طوق مرادش را | گردون سر گرفته نهد گردن

در سایه او بحکم او کرده | خورشید پای راست فرا روزن

وز استلای نعمتش آتش را | چون آب نفرت آمد از روغن

زین پیش که بی رائض حکم او | ایام تند بود و فلک توسن

امروز چو سرو با همه آزادی | دارد نهمته به بندگیش گردن

ای آستان قدر ترا هرگز | ناگشته ایچ وهم پیرامن

ای جان جن و انس بتو خرم / وی چشم مهر و ماه بتو روشن

در گوش دشمن تو قضاے بد / گفته نفیر خوف لا امن

وانکه در دماغ مطیع تو / داده ندای امن که لا تحزن

گشتند نیکنام بعهد تو / گردون سفلهٔ و فلک رهزن

جز سحر ترا هیچ درین دوران / طبعی نشد از طائفهٔ آبستن

شهرت چنان بکوفت سر مخالف را / در هر طریق و هر سخن هر فن

کامروز اگرچه بر سر غربال ست / صدره توانش بیخت به پرویزن

لعل از نشاط خدمت انگشت / رخساره برفروخته در معدن

وز شرم تو بلرزه باد بداندیشت / کرده عرق جبین بدی و بهمن

ز اسیب سنگ و آهن اگر گفتم / کاتش جهد صواب نبود این ظن

از صدمت شکوه تو مے ریزد / خون از عروق سنگ و دل آهن

تا پیرهن بقا بقا کند خرقه / ایام از مشاهره پیراهن

پیراهن بقاے ترا باد / بر فرق روزگار کشان دامن

عیدت خجسته باد که شد دائم / عید عدوے تو زعنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر برافراخت بر سپهر برین / عهد میمونت بادشاه زمین

زبدهٔ مکرمت زبیدهٔ وقت / مریم روزگار عصمت دین

آنکه در خانقاه عصمت او / درس تشریف خواند روح امین

وانکه حلقش ز حلقهٔ بیرون کرد / چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

اے بعدل و سخا رسانیده / رایت ملک را بعلّیین

تا شنوده صبای رحمت تو / زلف شمشاد و عارض نسرین

چرخ در عهد تو ندیده بهم / سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین

بر جنابت به سجدهٔ تعظیم / خسروان بر زمین نهاده جبین

کرده رضوان دعای دولت تو / ماهرویان خلد را تلقین

پیش مهد بلندت از هیبت / پادشاهان در اوفتاده ز زین

آسمان از لطائف کرمت / کمرے بسته از مجرّه ثمین

زهره را از طرائف نعمت / گوشوار در رسید از پروین

از پے خاک آستانهٔ تو / زلف جاروب کرده حور العین

حرم عصمت چو پردهٔ غیب / نه گمان ره بسر برده نه یقین

گر قبول تو سایه برگیرد / برکشد آفتاب خنجر کین

گر شکوهت نقاب بگشاید / مژده در دیده ها شود ز دو بین

وهم را پرده دارت از پس در / بانگ بر میزند که دور نشین

عقل را پاسبانت از سر بام / میل در چشم میکشد که مبین

روز چند از عنای عارضه / گشت رخساره عافیت پرچین

آخر از فتح باب نصرت داد / آسمان غبار را تسکین

لطف ها ساخت روزگار در آن / شکرها کرد روزگار درین

پادشاها تو آن که در شانت / شعر من بنده آیتی ست مبین

چون زبان در ثنات بگشایم / برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون بدعا بردارم | روح قدسی بجان کند آمین
از ره شعر منکرم که مرا | در دل از علم هاست گنج دفین
شاعری در مذاق همت تو | بی ضرورت نمی شود شیرین
ظلم شیر دیه دانگ شیرین کرد | تلخی زهر بر دل شیرین
تا بیزدان بود معونت خلق | باد یزدان ترا همیشه معین
هر که چون گل دو رویه شد با تو | بادش از خار بستر و بالین
هر که از جان نه آفرین تو گفت | از جهان آفرین برد نفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم | کان کرم یقین توئی کی ندهی برین دلم
بلبل خوش سرای را طعمه بساز از کرم | برگ و نواز گلشکر ساز بده برین دلم
گرچه هزار جان و دل صرف کمال گل کند | همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم
ای تو لطیف تر ز آب آب خضر حیات بخش | همچو روان تو کجا بخشد جان بمن دلم
قصهٔ من چو شد گذار رفت بعالم جهان | نیست معین کس مرا قصه برد بشه دلم
ابروی کس کمان تو تیر ز سهم زد بچشم | نور بچشم من توئی مردم دیدهٔ دلم
هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان | همچو تو سرو شه خرام در چمن جهان دلم
وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من | می نکند نظر چو مه هیچ شبی ز شب دلم
ای که ز مهر روی تو ذره صفت بعالم | در نظر آفتاب بین بین گرچه نیست سهات این دلم
از سر سودا [illegible] جان پریشان فراغ | رحم کنی تو دلنواز ز هیچ بمن تو این دلم
قلب زر و نور زر در سرت می طلبی شاه عهد | از کرمی که داروش زر بیقین دهد دلم

قلب شتا زنار دان عکس دی تو یذوان
هر دو ز منز لندماه قلب زیم بده دلم

قصیدهٔ عربی

لهذه روضة من ذات احجال
ام غرة طلعت فی شهر شوال

اذا رایتم ہلال العید فاعتنقوا
بعد الفطور وعیو العد اہلال

عهدے بهولار کلیل منبسط
فصار وهو یضاحی شق خلخال

مضت ثلثون من ایام مدتنا
والریاح لم تنشق متاخر بلیال

اہلاہبا والندامی طال افترقوا
نافذ ابو لحدوا عدہا السبال

ومرحبا بسلاف طاب کرعها
مشمولة من نبات الکرم سلسال

مدیر رشانا ہک مستہیا
عن ناعم من غصون البان شمال

اسین احبابنا یوم اشراب نیا
باشهره بعده ساقی واحوال

لیسعے الی الملک المیمون طائرة
التقظنی فی دراة صبر قال

کهف الورى نصرة بالذی نصرة
اعلام دولته یال ظال افعال

آمال المستعان احتد بکلوه
فانه یحمے دین الهدی کال

شیط الانامل قد اغنت اسرته
عن ذرة الشغور لور ہرطال

تکی احاسن ابطال بصولته
وعیا ویضحک صولات ابطال

فماشجاعة تاوے رارة جرد
احص متعل العین رسال

بباکی البراتن فے ارسال درع
رحیب الجبین عریض الصلب ذیال

وثابت سرس الاخلاق مقتشر
مراقب تنقال القرآن جمال

عن الشمائل مهما اظافره
تشین من صلب القتلی باشمال

بدو دعن غیفة ملتفة عبث — بیعة فی حماة ذات اوشال

اعدها الصروف الدهر شیفتة — یا ذی البها وعرس امراسال

بمثل سطوته فی الروح حین ملا — علی وقائع ولذی الهجار احوال

القی اسمال فتاده وهو معتقد — بلابل من زیاح الخط عال

دلم لیهم سیفه المریح حین بطا — بطار من نعایات الوعی خال

اذا تکلمت قالا ملال ساحده — دون البساط لتعظیم واجلال

اتتک عنی ابیات اذا العیت — فلا یص النجم لحد دها رها النال

لاتحین زسری مثل غوله من — یبکی علی ذمن تعقو وطلال

بعدی لشعر مقعد فی مفاخرها — دان لکن العجمی العسم والخال

ترکت تحمیل امال الملوک سدی — فیما سوغ وقد حقیقت آمال

نبیغی الدهر رخصا من عبارته — وان مثلی فی سوق العلی لاعال

فاحکم فانک مقصود نبیع — وقد احط بها عرضت عن حال

لازالت تحکم فیما تشتهی وتری — بین الانام باعزاز واذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

بر جهان شکر ہاے بسیار ست — که قزل ارسلان جهاندار ست

اوست آن پادشاه کز سر تیغ — خون فشاند چنانکه برق از میغ

رایش ار با فلک بکین آید — پاے خورشید بر زمین آید

عالم از جود او تونگر شد — بوستان در لباس ششتر شد

نرگس از زر نهاد بر سر تاج — لاله از لعل بر فگند دواج

شعر سوزن کشید خنجر بیم | آب بر آب ریخت در تنبیم
سن مسکین و دستمند هنوز | همچنان برقرار اول روز
تیر محنت نجست سینهٔ من | پر شد از نیستی خزینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آمد | مشکلی را نظم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت | که چو پیدا شود بهر آنچه نهفت
ریشهای سپید را ز گناه | بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید | باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود | دست بر ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود ازین شمار نه ایم | در دو گیتی بهیچ کار نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است | کز انعام شاه محروم است
ملک او تا بحشر باقی باد | مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زبان دار او بود مشغل | در جهان کار دو شاعری مجمل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای برخ رشک ارغوان و سمن | هیچ دانی چه آید از تو بمن
تا به هجر تو مبتلا شده ام | با غم و محنت آشنا شده ام
لذت عمرم آنقدر بودست | که بکوی توام گذر بودست
من که از خدمت تو دور شوم | چه عجب گر ز جان نفور شوم
بود ایام وصلت ای دلکش | همچو گل هفته ای ولیکن خوش
عیش من با رخ تو خرم بود | در دو عمر را [illegible] تو مرهم بود

چون حدیث از سفر در افگندی | از دلم بیخ صبر بر کندی
آبرویم بباد بر دادی | خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من بزار زار گریست | که تو بی او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر و عاجز و خوار | روز و شب بر در رباط و خمار
آخر ای ناحفاظ بی معنی | هیچ حاصل نداشت آن دعوی
خود برین کار تو مقرر بود | بنده را خود نه هر چه در سر بود
من که از تو وفا طمع دارم | لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسی بیازارد | چون منی را کسی چنین دارد
من ز روز نخست دانستم | وین حکایت درست دانستم
که تو این عهد بشکنی با من | بدر آیی بدشمنی با من
همه عالم ترا خریدارند | با چو من مغلت نه بگذارند
عقل صد باره گفت ای مسکین | رو پس کار خویشتن بنشین
عشق خوبان و سینهٔ او باش | نور خورشید و دیدهٔ خفاش
او سپهر با سپهر در نارد | سر در وی سر تو کی آرد
این نصیحت ز عقل نشنیدم | لاجرم تا سزای خود دیدم
من به چنگال قهر افتاده | یار در گرد شهر افتاده
هرزه کاری شود ز حرمت تو | ای دریغ آن صلاح و عفت تو
دایه رویت بماه ننموده | تاب زلفت صبا نفرسوده
دهنم را بر در تو بار نبود | باد را بر در تو کار نبود

آنچه موجب فگندیم بارے — نعره در چنگ پیش گفتارے

کرده ابلیس را بعشوه سیاه — دله را داده بازے روباه

گر تو روز پیش ناگهان بینی — چست بنشسته در پس بینی

راست گوئی که هست اسرافیل — صور در دم گرفته بی تأویل

گنده پیرے بدین همه زشتی — خدمت نوح کرده در کشتی

چون جدا کرده ناگهان زنست — در ربود آن نواله از دهنت

بعد ازین زنخ سخون همی شویم — زار مے گریم و همی گویم

اشعار عربیه

افضل دین الله لازالت مفضلاً — وجیلت الاصحاب حین ندادیاً

انا ویل فی سرید و الجسم راد یاً — ورد فص خانی فی فراقک دادیاً

صحیح فوادحات حمّا بریده — وفی الناس لامن داوک طادیاً

هدت فواد الایزال بنیاً — کنعا لانزاع المصاب حانیاً

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای ز آثار گرد موکب تو — غصه ها خورده مشک تاتاری

رام کردی سپهر سرکش را — تا چنان شد که از نگونساری

می به لکنت زبان من بنگر — که چه کارست این بدین زاری

من و فتراک دولتت پس ازین — تا مرا بر سپهر بگذاری

گرنه این شعر هم برون نه برد — پیش زین [illegible] بهواری

قطعات

شگفت انوری که شود باد را چنانکه — کوه گران ز پای در آید چه بنگری

سائی گذشت و برگ بجنبید از درخت — یا مرسل ارباح تو دانی و انوری

قطعه

آن سی شنیده ام که چو مخدوم محترم — توبه شکستی و قدحی نوش کرده

یک قربه حریف لطیف و ظریف را — از لطف خویش خازن خرگوش کرده

یاد ند کهتران همه بر خاطرت ولی — من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست — تا ز فیضت بفتح باب رسم

سایه بر سر فگن ز کرم — تا ز رفعت بآفتاب رسم

چونکه از فاریاب مسکن خود — سوی این مرتفع جناب رسم

چشم دارم بآن بضاعت فضل — کز سحاب تو با نصاب رسم

تا نواز دے شہر ساده رسی — من ازین سوز فاریاب رسم

قطعه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر — حقیقت که بجز کردگار قادر نیست

بحکم آنکه بد و نیک هر چه پیش آید — مقررست بهر حال اگرچه ظاهر نیست

بسعی می نشود هیچگونه روزی بیش — ز روی حکم جری گرچه مرد صابر نیست

ولی عنایت خالق که در مصالح خلق — ز یک دقیقه بانواع لطف قاصر نیست

بسوی جمله نظر میکنم ز روی کرم — ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

بصد امید دل اندر تو بسته ام که از آن — زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست

قطعه

جانب خادکیت از راه ببرد — انهمه جلدی آن قحبه زن ست

در غنا این سیم سرو از بن گوش — چه سزاوار چو تو سیم تن ست

گفتمت کلبه من روشن کن — که چو عشق تو دلم مرتهن ست

چند زین عذر که صاحب رگ زد — تا درین دهله چه دستان و فن ست

صاحب رگ زد گر حق خواهی — خاصیت ثابت کردن بزن ست

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو — هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک

چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد — دارم عجب که قند ز لب بسوخت سوک

من بنده را ز بس که کنم با فلک نبرد — در سینه از سنان حوادث شکسته نوک

دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من — هر لحظه ممتلی ترم از غصه خدوک

گردون چو باد در پیه کمندی زحاد تا — در گردنم فگنده ز محنت شدم چو دوک

جانم ز آرزوی نوالت بلب رسید — چندان تعذر مکر و انتظار توک

من جامه بر وفات کرم قرض کرده ام — جز فیض جود تو فرا آردم ز سوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت — ای سزاوار افسر و دیهیم

از گلستان افسرت هر دم — مشام فلک رسیده نسیم

تیر تا اندر دل چو آتش خصم — رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیطِ ہمتِ تو   نقطۂ درمیانِ حلقۂ جیم

دلِ دشمن ز رمح چون الفت   تنگ و تاریک ہمچو دیدۂ میم

حالِ من بندہ ہست معلومت   کہ ز عصمت گرفتہ ام تعلیم

قدرے وام کردہ ام لیکن   وجہ یک جو ندارم از زر و سیم

بر درِ من غریم کردہ مقام   ہمچو اقبال بر درِ تو مقیم

از برائے دوامِ آن اقبال   باز کن از سرم بلائے غریم

قطعہ

سپہرِ فضل و جہانِ ہنر رضی الدین   تو ئی کہ ہمت تو ہست با فلک ہمزاد

زمانہ چون تو کریمے بہیچ عہد ندید   سپہر چون تو لطیفے بہیچ دور نزاد

بجاست صاعقہ آنجا کہ خشمِ تو بنشست   بجز حادثہ آن شب کہ دولتِ تو بزاد

نسیمِ لطفِ تو در باغ دامنے بفشاند   رسید نکہتِ عنبر ز طرۂ شمشاد

سمومِ قہرِ تو با کوہ صدمتے بنمود   ببرد آتشِ موہوم در دلِ پولاد

چنار پیشِ تو لاف گشادہ دستی زد   کنون بدست ندارد ازان سخن جز باد

ازان لطائف نعمت کہ باز بنمودی   اگر نہم بمثل شکر صد یکے بنیاد

چو سرو تا بہ ابد در مقامِ آزادے   بخدمتِ تو بیک پای بایدم استاد

تو فرض کن کہ چو سوسن ہمہ زبان گشتم   بجاز عہدۂ تقریر آن شوم آزاد

مرا ازان گرہ بستہ یاد مے آید   کہ چند کار فرو بستۂ مرا بگشاد

تو قصۂ کہ دران باب میرود اسال   اگر ز تست مکن گر ز بی زریست مباد

چنین کہ من بتقاضای زر فرو شدہ ام   حدیث غلہ عجب گر بماندم بریاد

قطعه

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش ست
از طوق منت تو شود سوده گردنش

آنجا که رای تو بسر مشکلی رود
حاجت نیوفتد به بیان و ببرهانش

در نوبهار تربیتی یافت رنگ و بوی
هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش

مرغی کز آشیانهٔ اقبال او پرد
از اختران ثابت سازند ارزنش

آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل
در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو
بیرون هفت قبهٔ چرخست روزنش

معلوم رای تست که داعی دولتت
بازیست کان جناب تو زیبد نشیمنش

انوار مدحت چو بدیدند همگنان
اندر ضمیر و در طبع روی روشنش

زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین
کاثار نعمت تو به بینند بر تنش

بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ
تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

قطعه

عالی رضی دین تویی آن شمع دل که هست
لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار
در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب

تا بخت بر رخ تو شکرخنده زد چو صبح
شد تیره رخ ز غصهٔ آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه
چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب

باری که شمع مجلس انس ست و رجال
بر من برای شمع و شکر کردی عتاب

جاری زبان من ز عتاب چو شکرش
افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب

تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون
چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

خداوندا توئی کز روی رفعت   سپهرت تخت زیبد مهر گرزن

گرفت از گلستان لطف تو لطفت   همه روی زمین گلزار و گلشن

جهان را آن عمارت داد عدلت   که از سهو و خطا معصوم شد ظن

برای کارزار دشمن تو   که چرخش خصم باد و طبع دشمن

گهی از غنچه سازد دهر پیکان   گهی بر آب پوشد باد جوشن

اگر هست بنده محروم ز خدمت   روا باشد که اهل آن نه ام من

ولیکن قصهٔ تشریف شرطست   مرا بر رای عالی عرض کردن

تنم پوشیده گشت از خلعت شاه   که بادش در پناه حق دل و تن

نمیگویم که تا بر سرم چیست   همی ترسم که گوید درکش زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین   ای ترا قول و فعل هر دو جمیل

نکته‌هایی نهفته در سخنت   همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبع تو چرخ   عقد گوهر گشاده از اکلیل

وز پی چشم حاسد تو شهاب   عمرها تافته بآتش میل

خاطرت طالبان حکمت را   در بیابان حیرتست دلیل

تا که او هست بر سبیل کمال   نکند نقص تو بهیچ سبیل

آسمان را کسی نخواند ضعیف   مر زمین را کسی نگفت بخیل

گرچه نامت بشهر مشهورست   داری از فضل در جهان تفضیل

دیگران چون به پایهٔ تو رسند — پشه را کے بود مهابت پیل
گرچه نیلے ست آسمان لیکن — هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ با دُگشته تو انجم لشان چو خط — با فکرتِ چو آتش و طبعِ چو آبِ تو
اسبابِ خیر و شر شده در پردهٔ قضا — موقوفِ حکمِ نافذ و راے صوابِ تو
گردون که پیشِ همتِ تو ذره ایست نیست — جز سایبانِ طلعتِ چون آفتابِ تو
دل از تو کے برم منِ رنجور و خاکسار — خو کرده ام بخدمتِ خاکِ جنابِ تو
آن بخت باشدم که ببینم درین سفر — خود را چو بخت گشته روان در رکابِ تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریا دل — تراست دست گهربخش و لفظ گوهرپاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا — که از وظیفهٔ جودِ تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دلِ جهان بشکن — گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش
توئی که باد صبا در جهان نیارد کرد — نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارمِ تو چنان فاش گشت در عالم — که در سخاے تو عاصی برابرِ اوباش
بری مدح تو بیرون یک سخن گفتم — اساس مظلمہ‌ے نهم تو حاکم باش
مراکه باز سپیدم سزد که بسته شود — ز آفتاب لقاے تو دیده چون خفاش

قطعه

شهریارا براے مدحتِ تو — تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساطِ هوات اسپ مراد — بر رخ عصه یار تاخته ام

گرچه از آرزوی خدمت تو — دل و جان را ز غم گداخته‌ام
لیک از رحمت نمیدهم جای — با شراب بهی نساخته‌ام

قطعه

افتخار زمانه شمس الدین — ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو مه مهر بر آستانهٔ تو — فلک تند چاپلوس خدوم
باز اقبالت آشیان کرده — همچو نسرین در میان نجوم
منکه در آستان خدمت تو — روز و شب من نه ام بشیوهٔ بوم
تا کی از آفتاب خلعت خویش — همچو خفاش زار هم محروم

قطعه

جلال دولت و ملت گمان مبر که دگر — به کبریای جلال تو هیچکس باشد
به هرچه حکم تو نافذ شود چه در نگری — قضا هنوز بفرمانها سپس باشد
شبی رود نه که اندر دلم دواغ عدوت — خیال تیغ بهم خوابه هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی — شکست کس که گلوگیر دشمن نفس باشد
همای رای تو بر هر کسی که سایه فگند — بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد — ز زمزمه بنفشه و فریاد گر جرس باشد
قضا که مشکل ز سر روزگار برباید — اگر نه خرم تو شب ها درو عسس باشد
به پیش پای شاه جهان کشف حال بنده مکن — بپا بمردی دانم که دسترس باشد

که گرچه عیش من از حد برفت پریشانست
ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

قطعه

خدایگان جهان شهریار روی زمین   تویی که ذات شریفت جهان اقبال ست
هر آنچه خواهی و گویی بر آنچنان نبود   از آنکه فکرت تو ترجمان اقبال ست
چو عالمی به نماز و به روزه میخواهند   بقای ذات کریمت که کان اقبال ست
اگرچه روزه تنگ آمدست خصم ترا   طرب گزین که تهنیت رمضان اقبال ست
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد   بدولت تو که شادی جان اقبال ست
گذشت وقت تماشای بوستان کنون   زمین مجلس تو بوستان اقبال ست
بخرمی و سعادت نشاد میکردی   که نوش بادت و آنهم نشان اقبال ست

قطعه

مربی فضلای زمانه شمس الدین   تویی که قفل عمل را سخای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد دراز   زمانه حبل متین را بوصلت ببرید
ترا بمرد و ببرد و بخرمی بنشاند   مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید
چو تو برسم رسالت بیامدی ناگاه   دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید
شبی بقاعده پرده دار بنشستی   چنانکه پرده صبرم ز عین آن بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد   نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث شارحت شایع مرا محقق شد   که هست معتزلی غالب ست او و چه پدید
رسول را چو بدنیا نمی توان دیدن   خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

قطعه

ابا شهی که گرفتست زیر مهر حفظ   همای همت از اوج ماه تا ماهی

برید صیت تو در قطع ساحت عالم
قبول می نکند وهم را بهمراهی

رود بجان عدو تیر تو ز شست چنانکه
ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی

چو آدمی و پری جمله متفق شده اند
که در زمانه طغانشاه را سزد شاهی

سن از جناب تو جای دگر روم بچه عذر
مباد کس که ازین حال یابد آگاهی

کیم قبول کند یا که بشنود سخنم
چو داد من ندهد دولت طغانشاهی

دگر ضرورتم از شهر می بباید رفت
چنانکه نی حشری باشم و نه درگاهی

بجز مثال مرا مرکبی دگر باید
اگر بر نشینم و سهل ست این اگر خواهی

قطعه

میمون و مبارکست شاها
عزمت که جهان ازوست پر جوش

ای چتر ترا گرفته هر دم
از بهر شرف سوار در آغوش

در فوج سپاه در تو فوج ست
خورشید سزد بجای چاوش

بیدار ی دولت فگنده
در دیده فتنه خواب خرگوش

چون جبهت فتح تو دیده
مهر از شکست موج شب پوش

در مدح تو نفس ناطقه کیست
گنگی بزبان عجز خاموش

از بیم سنانت روز هیجا
هر شب شده آسمان زره پوش

اقبال نهاده بر فلک زین
چون غاشیه ات گرفته بر دوش

با دعوی بندگیت گردون
کرده ز هلال حلقه در گوش

از قصه بنده شهریارا
یک نکته ز حسب حال بنیوش

در مجلس ملک تو ازین بس
بس جام مرا و کو کند نوش

مسعود کمینه بندهٔ تست	چون داد بدولتت همه هوش
دیریست که بر امید امروز	بگذاشته است امشب و دوش
یادش نکنی سعادتی زانکه	بر خاطر شاه شد فراموش

قطعه

سه دختر اکابر خراسان بهار ببین	ای روی تو با عذرا نظیر به روا
عالم ز آفتاب بقای تو روشن است	باد اغبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی در خاطر آوری	تا در چه محنتم ز بد و از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو	مانم تشنه که ماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت	خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کاینات	دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند
ثعبان چرخ سر بکشد آنگاه بر زمین	کورانه ز دعوت شریفت فسون کنند
تیغی که دست حادثه آتش ز تو بجست	بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
هر کاسه سری که ز هیبت تهی شود	در جشن صحن کاسهٔ او پر ز خون کنند
در پیش موکب تو اشتران قود کشش	هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند
حوران خلد صورت چوگان تو کشند	بر چهره چون وظیفهٔ زینت فزون کنند
شاها تویی که غرقهٔ دریای فتنه را	دائم بحبل عصمت تو رهنمون کنند
از درگهت جدا نشوم من باختیار	گر چه ز فاقه زینت عمرم نگون کنند
چون ملجاء افاضل عالم جناب تست	از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

تو هم ز جود خود نه پسندی که چرخ و بخت
در دست نیستی چو منی را زبون کنند

کار معاش من بطریق کرم بساز
ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن
ایا بجیب بزرگیت صحن عالم خورد

توئی که منشی فرمان تو بدست نفاذ
حروف حادثه از لوح آسمان بسترد

اگرچه عاشق بزم توام گرانی خویش
سبک سبک بکریان نمیتوانم برد

هر آن شمار که خصم تو از جهات برداشت
خدایگانش نفسی چند تو و هم بشمرد

مرا اگرچه که پشت از قبول تو گرم است
دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد

یکی غم از دل من پای بازپس ننهاد
مگر که دست بدستم بدیگرے نه سپرد

مرا دلیست بصد گونه درد مالامال
بلطف بر سر آن درد ریز جامی درد

تو سایه افگن و انگار کافتاب نماند
تو شاد زی و چنان دان که روزگار بمرد

قطعه

زمانه داور گیتی کشای نصرة الدین
ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه

توئی که همت از فرط کبریا نه کند
مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه

سنان صبح تو کابیست در هوا روشن
در آورید بچشم عدوت آب سیاه

به نزد جود تو مرغ وسیلت ست الی
به پیش عفو تو مقبول طاعت ست گناه

بشهر حبسیم کز او رشک برد آب حیات
فزود و قوت صحت بزاد حشمت و جاه

تو عمر خضر بیابی که می برد پایه
ز رنگ چون قدم خضر سایهٔ تو گیاه

خدایگانا معلوم رای تست که من
ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو — نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعاو مدحت شاهست کار و پیشهٔ من — بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند — حضور و غیبت من بندهٔ و مدحت شاه
یقین ز خدمت اگر دور مانده ام حالی — نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم — آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشهٔ سقف همت تو — آویخته نه فلک چو قندیل
تاریک شده جهان روشن — در چشم عدوت میل در میل
تا نشر نکرده ابن عباس — در آیت خسرویت تاویل
از دست و دل تو فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل
در معرکه تیغت از سر دست — مانند پیاده افگند پیل
خورشید که کمترین وشاقیست — در موکب تو دوان به تعجیل
تحویل همی کند بجی — گز عدل تو یافت تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو — نوروز فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلادهٔ پروین — زهره از بهر عقد بازوی تو
به نعیم و به جود پرکرده — هفت کشور ز خشکم پهلوی تو
نیست در هر خزینهٔ افلاک — کیسهٔ کان رسد بزانوی تو
وی نگر اندکی تغیر داشت — رای صافی عهدی نیکوی تو

کو عروسان خلد تا بینند — گرهٔ زلف خود در ابروی تو
خسرو اختران ندا میکرد — کای من هفت چرخ هندوی تو

قطعه

خدایگان جهان شهریار دین پرور — توئی که قدرِ تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ممالک ز طلعت روشن — از آنکه طلعتِ تو نور مهر و مه دارد
تو در ممالکِ ارّان نشسته باکی نیست — که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد
تو بر سر آمده از همه ملوکِ جهان — جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
مخالفت کله ملک جست و بیخبرست — که سر ندارد اگرچه بسر کله دارد
چه خاصیت بود آن کآفتاب خنجرِ تو — همیشه روز بداندیش را سیه دارد
تو در ممالک ایران نشسته بوجب نیست — که چرخ عیش حسودِ ترا تبه دارد
در انتظار تو ملکِ عراق مدتهاست — که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند تو فارغ — چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه خدمت فتاده در پایت — چو تاببی که بجز وار هاگشته دارد
نگاه دار بشمشیر دین یزدان را — که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

قطعه

پناه ملت و راعی خلق نصرة الدین — توئی که هست ضمیرِ تو با قضا همراز
اگر حقیقتِ ذاتی تراست در عالم — هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر بقهر زنی بانگ ناگهان بر کوه — ز هیبتِ تو صدا را فرو شود آواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا — بتافت مدتِ ده سال در نشیب و فراز

چه موجب است که از خدمت تو محرومم | نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

ایا شهی که گشاده ست چرخ فیروزه | در آستین تو دستهای فتح و فیروزی
دلی که ز آتش قهرت بسوخت تا باید | نبایدش پس از آن از زمانه دلسوزی
بهر قضیه که طریق صواب گم گردد | اشارت تو کند عقل را قلاوزی
ز بهر تعلیم رایت چو کودکان هر روز | بدست چرخ کهن تختهٔ نو آموزی
برای نسخت تعدیل روز و شب خورشید | کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند | بپیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر | بخدمتت بره آورد رسم نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست | کنون بقدر نگهدار قسمت روزی
کنایتیست درین پرده من نگفتم فرصت | تو دانی از دری آن پرده وا گر دوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی | که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین | تویی که رایت عزمت همیشه منصورست
بزنده کردن ارواح نصرت و تایید | صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست
بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر | که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
ز تاب شراب مسکین بنفشه بین که نگاه | سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمورست
شنیده ام که زبان راند گر سخن بگشاد | کسی که او بزبان خلال ذکریست

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست | برون آنکه نیابد ازاین آدمی دو رست
مرا ابد انشی تنها زمانه حاسد بود | چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
کنون عنایت خسرو بدین ضیافت شد | اگر حسد برد از من زمانه معذورست
درین شرف که مرا دست داد نتوان گفت | که دل ز بخت و زمانه چگونه مشهورست

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین | تویی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی
همیشه کار تو اینست و کار تست خود این | که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار | ز مسکی عدوت زرد روی شد چو بهی
ز تست دولت و محنت مگر که روز و شبی | ترا ست رفعت و رتبت مگر که مهر و مهی
من آن مشعبدم ای شاه در مدائح تو | که دهر شعبده بازم سزد که مینه رهی
صفیر بازده ام بر سر بساط سخن | چو بلبلان بسحرگه فراز سرو سهی
نهاده گوهر معنی بزیر حقهٔ لفظ | بصنعتی که ز سحرش تفاوتی ننهی
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر | بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقل دان خرد نقلها برآوردم | سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
برفت مهرهٔ عیشم درست حقهٔ دل | ز دوره لهو تهی مانده بر امید بهی
کنون منم که چو بازیگران چابک دست | نشسته ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی

قطعه

ای [illegible] | تا ابد دولت روان [illegible]
گرچه اقبال تو از [illegible] | [illegible]

ز خشم تیغ نبردگاهت ابس سوافتد چو تیر
و او افزون گرداند ز شستش خدنگ خذلان نما

با توزین پس بستاد ز فصل تحدّی چو کمان
چون یقینش شد که خصلی نیز نتواند نهاد

لاجرم چون کعبتینش باخت بالیدی بدست
کعبتین های که فکرش راچیان باری نداد

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو
سر بر محیط عالم علوی فراشتست

گردون مظلّه ایست که در عرصهٔ وجود
عصمت همیشه بر سر ملکت بداشتست

از چهرهٔ زمانه فروشوی گرد ظلم
کایزد ترا برد نه ببازی گماشتست

شاها منعم که خامهٔ اقبال روز و شب
مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشتست

مگذار ضایعم که مرا دست روزگار
بر اعتماد جود تو ضایع گذاشتست

قطعه

ای قبای سپهر آمده تنگ
از چه از رشک حلقهٔ کمرت

زلف جاروب کرده زهره و ماه
تا برد بند خاک رهگذرت

روی بر هر طرف که می آری
هم عنانند نصرت و ظفرت

گرچه از خدمت تو دور افتاد
بنده دور از ملازمان درت

مددی راست میکند دعای
تا فرستم دو اسپه بر اثرت

قطعه

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب
هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب

در عرصه گاه زینت بزم تو فی المثل
طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب

حفظت بهر زمین که سپر در سپر کشد
ممکن بود که رخ نکند تیغ آفتاب

ور بیم سیل قهر تو کان را بهادم بود ‌ ‌ بر چشم دشمنانت نبارد ز رشحه چو سحاب

شاباز کوه گوش و زبان از دی لغط ‌ ‌ بشنود زمن سوال و تشنیعت و جواب

زنگش که حکم کرده بطوفان و باد گفت ‌ ‌ کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه ‌ ‌ در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون خطای و ابطال کرده ام ‌ ‌ با من چرا بوجه دگر میرود خطاب

بر من وبال شد هنر من که صد بلا ‌ ‌ هر ساعتی که من به هنر کرده ام اکتساب

گو نیست شیوه زمانه و گو نیست شیوه فلک ‌ ‌ بر من به نیم جو که فگندم زرین نقاب

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم ‌ ‌ از آب دیده شربت و از خون دل کباب

سهل ست آن سه ماه دگر نیز همچنین ‌ ‌ تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

لیکن بدست فاقه تبر سیم که عاقبت ‌ ‌ هم من ز جان برآیم و هم مرد از خواب

قطعه

ایا شهی که فلک را مهار در بینی ‌ ‌ کشند قافله تو همچون شتر نشیب و فراز

فرو برقص در آید ز شوق خدمت تو ‌ ‌ چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز

عدوت گرچه همه گردن است همچو شتر ‌ ‌ زمانه بشکند آن گردنش بسنگ نیاز

شتر بچشمه سوزن بدر نخواهد شد ‌ ‌ حسود خام طمع گو درین هوس بگداز

ز ناتمامی خصم تو چون شتر غرست ‌ ‌ نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

لبان اشتر دولاب گشته سرگرداب ‌ ‌ نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهر بش از پی قربان همیکند فربه ‌ ‌ رهیست کو چو شتر روز چند سر بفراز

تو خلق را شتر و از زر دهی چه عجب ‌ ‌ که چون جرس به ثنای تو بر کشند آواز

نه در حمایت جاه تو میزنند نفس
نه در چراگه عدل تو میکنند کنام

بروز معرکه مهمان خنجرت بودند
که کاسه کاسه سر بود و خون اساس طعام

روا مدار که خون شان بریزی از پی آن
که خون مهمان هرگز نریختند کرام

قبول بست تو بس نسبت باز را که کند
طمع به کبک مرقع لباس طرفه خرام

سوار گشته بعهد تو یوز آنگه نیز
بقصد آهوی مشکین نفس کشاید گام

خدایگانا دانم که منهی اقبال
ز سر قصهٔ من داده باشدت اعلام

نخست ره که رسیدم بخدمت گفتم
که روزگار مساعد شده زبانه غلام

سه سال دیگرم از بعد این جهان لئیم
به تهمت هنر افگند زیر پای پیام

هنوز مدت محنت ز فتنه بود بسر
هنوز دور حوادث نگشته بود تمام

کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ
بعمر عاریتی مر مرا کند الزام

سیاه روئی عیشم همین که از معنی
بزیر هر سخنم لعبتی ست سیم اندام

کسیکه سحر حلالست سر بسر سخنش
چرا عنایت خسرو برو شدست حرام

ز دست حادثه تا کار من بجان برسید
گمان مبر که بصدر تو آورم ابرام

چو من کسی بچنین حالتی فرد ماند
جهانیان ز تو بینند آن نه از ایام

درین سه سال که از درگه تو بودم دور
بهیچ صنعت و شغلم کسی ندا ند نام

بهر مقام که خواهی مرا فرود آور
که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

قطعه

خدایگان جهان مالک رقاب امم
توئی که هست زبان تو ترجمان قضا

نهد مجاسنه خلق از نفائس عطر
هزار گونه بضاعت در آستین صبا

زنند باد شکوهت بود بهو سموم وے | که خون ببفسرد اندر عروق نشو و نما

شب گذشته مرا اسگذشت در خاطر | که چیست موجب یخ بند و علت سرما

در آنمیان نفسی بر کشیده حاسد تو | که از برودت آن زمهریر گشت هوا

درست گشت مرا کاصل بزف سرماست | سپیدکاری حساد و سردی اعدا

لطیفهٔ به از نیم فرازے آید | گرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا

ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان | فلک مفرح کافور ساخت بس بدوا

نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر | زمانه را همه کافور میدهد عمدا

که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر نزاد | نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا

ظهیر مثل ترا خامه در چنین حضرت | زبان مدح نباشد ببند کن بدعا

بگو تو شاه بشاهی بپای چند زنے | حسد برد همه امروز زهات بر فردا

قطعه

ای بر سر سالکان گردون | گسترده همای همت پر

در پای نهیب تو افتاد | از حملهٔ هیبت تو صرصر

آورده بجا سبب حسامت | از دست مواهب تو گوهر

چون از تو باز گشت با تو | پس چیست سپهر و کیست اختر

ای بس غم خصم را که تفت | پیوسته بصبح روز محشر

بی پیرهم صبح را که برت | در سینهٔ شب شکست لشکر

زان روز که بهر حفظ اسلام | در دست تو داده اند خنجر

هرجا که دو تن فراهم آیند | انیست سخن که ای برادر

روزی که ز خم تیغ خسرو / سیلوقت بدوی ملک را سر
چون گل که بروی دیده غنچه / برجسته چو شید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران / در بنده بچشم لطف بنگر
بنشسته که با چنین معانی / کافاق شده است از و معطر
بی عطر بود هر اشب و روز / وز آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصهٔ سروران ملکت / هر لحظه ز خم ز خون شود تر
صد بار بمدح یک بیک شان / برگردن دهر بسته زیور
زین محتشمان نهاده باتجمل / صد منت دیگرم بر سر
تا خود بچه دانش و کفایت / در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار / جز ناکس و بی هنر مپرور
چندین که خری گر آستانم / چندانکه گر آگند بده زر
تا باز خرم بدولت تو / خود را ز جفای این همه جر
جاوید بقاء دولت باد / ای در دو جهان خدات یاور

قطعه

خدایگانا سالی زیاد تست که من / بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم / بگوش جز صفت جود تو نمی شنوم
قصیده ی وکنون نظم کرده ام حالی / اگر بابست دگر نیک هم بدو گروم
نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد / که آن بجمع مبارک رسانم و بروم

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا — ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب
بچوب سبز خشک از نشاط گل بدمد — نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره مانده بدریا نه ذره مانده بدشت — که از فواید انعام تو نیافت نصیب
مرا بدولت تو نسبت ست ازپی آنکه — تو در زمانه غریبی و من بجانه غریب
چو روز بزم تو وی بود در نعیم بهشت — ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب
مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد — اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق — که ای کمینه خطابت شهنشه غازی
توئی که پای تو چون در رکاب عزم آید — چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ به بینی چو تیر در نگری — عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را — زمانه از سر بیرحمتی دهد سازی
مثال شاه جهان خواست بندهٔ ما لیران — کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
ازان سعادت محروم شد هم آخر کار — زهی زمانه که می نگذرد به یک بازی
مگر بمجلس عالی نموده اند که من — چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید — که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی
کمال دانش من کور دیده و کر بشنید — بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن — مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران همان مثل ست — که هر ذری را هر گز چه کار با رازی

ورازمیکشم این قصه را و معذورم
سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا نگفتن بسیار عیب نتوان کرد
کسی چه عیب کند مشک را بغمازی

تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز
روا بود که مرا برکشی و بنوازی

زمانه بلیمی برهنه گشته و تو
ز بهر خیر براه کرم همی بازی

چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب
ز چون توئی عجب آید گرم بنیدازی

قطعه

خدایگانا آنی که طاق ایوانت
ز روی قدر و محل با ستاره باشد جفت

نماند خصم ترا هیچ مهره برگردن
که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه بسفت

ز حال قصه من بنده آگهی دانم
که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت

ز روزگار بروزی نشسته ام نخچوان
که در دو شب بیکی جایگه توانم خفت

زمین زخوان قزل ارسلان هنوز گل است
مرا ز حادثه صد گل بتنگی بشگفت

بدین که بر سر من رفت هر کجا باشم
چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز مدحت
همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر و گلست ظلم و انصاف
در عهد تو آن گرید و این خند

یک روز و شبی نشد که گردون
از هیبت تو سپر نیفگند

لرزان شده از نهیب تیغت
اعضاے زمانه بند بر بند

من بنده که خاطرم درختیست
در باغ ثناے تو برومند

بے برگے اگرچه گفتنے نیست
یکبارگیم ز بیخ برکند

ای نادرهٔ روزگار هرگز — نازاده چو خلعت تراز تو فرزند

فریاد مرا از روزگارست — تا چند ز روزگار تا چند

تو وارثِ ملک روزگاری — در عهدِ تست قطع و پیوند

از دستِ حوادثم برون کن — بدنامیٔ روزگار مپسند

قطعه

سرِ ملوک جهان شهریار روی زمین — بدست و دل حسدِ بحر و غیرتِ کانی

ازان زمان که تو بر تخت ملک بنشینی — فریضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی

مدبرانِ قضا هر نفس همی خواهند — بلوثِ فکرتِ تو رازهای پنهانی

اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی حرفی — ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی

مرا ابتدایِ شش سال حرصِ علم داد — بجایگاه نشاپور کرد زندانی

بهر هنر که کسی نام برد در عالم — چنان شدم که ندارم بعهدِ خود ثانی

کسی که منکرِ این ماجراست گو بنشین — بمجلست شنود تا دلیل برهانی

ز دست فاقه کشیدم هزار شربتِ زهر — که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی

ازان سبب بجنابِ تو التجا کردم — مگر که داد من از روزگار بستانی

چه مایه خدمتِ شاهان که پشت پا زدم — بدان امید که بر من سری بجنبانی

مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار — روا مدار که چندین مرا برنجانی

رسالتی که ز انشای خود فرستادم — بمجلسِ تو در ابطالِ حکم طوفانی

اگر بدان سخنم شبهتی ست و میخواهی — که از جریدهٔ ایام نثر برخوانی

مرا چنان که بود هم سخن شتی باید — که بی خدا نتوان داشت سعیِ حیوانی

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد	که پیش همت او کائنات خوار شود
اگر قبول نکردم عطات معذورم	که پیش رای تو این گفته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز	که تا بوقت دگر ذره شاهوار شود
بیا بکام دل از روزگار چندانی	که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحب عادل نظام الملک بهاء الدین علی	ای خصیصین بارگاهت اوج کیوان را مماس
ذهن پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول	حکم حزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعت گر سایه بر چرخ افگند	ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد	مهبط انوار عصمت نیست جای التباس
گر حقوق نعمت را آسمان منکر شود	گاه کافر نعمتش خوانند و گاهی ناسپاس
ماه نو با قدرت ار دندان نماید باک نیست	شاخ طوبی سخت قالع شد از دندان آس
بر خلاف رایت آن لطف از آن جا رسته است	کآسمان یابد در او هرگز مجال احتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد بری	پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد سپاس
ای که از [illegible] دولت اسلام شد [illegible]	هرگز از دوران او کس را نبود دست التماس
[illegible]	چون بیان را [illegible] اوصاف تو [illegible]
در زمانه گر [illegible]	[illegible] را [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] زبان [illegible]

مدتِ عمرِ تو چندان باد کز راهِ دوام ‌‌ ‌‌ پایدار آسمان بیرون شود در شمار

قطعه

سپهر اکابر آفاق شمسِ دولت و دین ‌‌ ‌‌ تویی که قدرتِ تو کوه را کمر گیرد

سپاهِ حادثه را حزمِ تو ز بیم شبان ‌‌ ‌‌ چو بخت دشمنت از خواب بی‌خبر گیرد

فلک بسانِ همائیست پرگشاده مدام ‌‌ ‌‌ بر آنکه بیضهٔ ملکت بزیرِ پر گیرد

ز لفظ بنده بسمعِ خدایگان برسان ‌‌ ‌‌ چنانکه لطفِ تو باشد مگر که در گیرد

که گر تو دستِ کرم بر سرم نخواهی داشت ‌‌ ‌‌ سپهر سرزده زود م ز دست بر گیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکسِ آرایشت ‌‌ ‌‌ دیده‌بانانِ افق را دیده حیران کند

آفرینش چون قلم سر بر خطِ امرت نهد ‌‌ ‌‌ چون دبیرِ خاص نامت بر سرِ فرمان کند

جاه‌ت ار گیرد حضیضِ خاک را در اهتمام ‌‌ ‌‌ از کمالِ رفعتش چون دیدهٔ کیوان کند

زخمهای چرخ را انعامِ تو مرهم نهد ‌‌ ‌‌ دردهای ظلم را انصافِ تو درمان کند

صورتِ اقبال نامِ عز دین یحیی برد ‌‌ ‌‌ هر کجا احیای رسمِ رافت و احسان کند

مصر جامع گشت تبریز از قدومِ فرخت ‌‌ ‌‌ کو عزیزِ مصر تا تقریر آن برهان کند

مملکت از نورِ عدل و سایهٔ اقبالِ تو ‌‌ ‌‌ شرم دارد از حدیثِ عدلِ نوشروان کند

عقل اندر بد و فطرت دید کاینز در زمین ‌‌ ‌‌ لطف و قهرت را دلیلِ نصرت و خذلان کند

جست و جوی پایهٔ قدرت که آن ناممکن است ‌‌ ‌‌ ساکنانِ چرخ را ز ینگونه سرگردان کند

طول و عرضی نیست عالم را که اسپِ همتت ‌‌ ‌‌ بر مرادِ خویش یکچندی درو جولان کند

نکهتِ خلق و نسیمِ مجلست از خرمی ‌‌ ‌‌ هر زمان روی زمین چون گلشن و بستان کند

هرچه آزاد است رحمت از زمین بیرون دهد — هرچه دشوار است لطفت بر فلک آسان کند

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبیل — روز و شب گردون چو فرش از جرم جنبان کند

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی — آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانکه — دور دولت عالم را اقتضا پیوند از پی دوران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پرجوش — از آتش تیغ آبدارست

هرچه از لب آرزو برآید — ایام نهاده در کنارست

در مدت عمر نارسیده — خورشید دو اسبه در غبارست

چون عزم سفر درست کردی — دولت که همیشه بادیارست

پیش از حشم تو می‌خرامد — منزل منزل در انتظارست

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین — دلت نهان جهان آشکار بشناسد

ضمیر پاک تو آن صیرفی استادست — که نقد همت فلک را عیار بشناسد

فراست تو بیک التفات سر قدر — درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد

کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند — صنایع کرم کردگار بشناسد

تولی که پیش و پس مرکبت بسر رود — هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد

جهان جاه ترا طول و عرض چندان نیست — که وهم هندسه دانش کنار بشناسد

نشان رهگذر همت کسی داند — که آستان فلک را مدار بشناسد

نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار — شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

زمانه راز تو آبی بروی کار آمد　　روا بود که کنون روی کار بشناسد

حقوق دولت تو بر زمانه بسیارست　　بس ست اینکه یکی از هزار بشناسد

سپهر منت این اصطناع بر گیرد　　ستاره قیمت آن روزگار بشناسد

همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز　　که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد

بقای ذات تو در ملک بیش از ان بادا　　که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

قطعه

فرمان ده اکابر دنیا بهاء الدین　　دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست

تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت　　کار مخالفان تو جز انخفاض نیست

کو هست در جهان اثری از شمائلت　　جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست

شب نیست تا زمانه که آبستن عنات　　از زادن مراد تو اندر مخاض نیست

در حل و عقد حبل متین ست عزم تو　　زان همچو رشته ابدش انتقاض نیست

بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند　　در کائنات اگرچه کمال تراض نیست

افتادگان صدمت قهر ترا دگر　　تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست

رای تو رائضی ست که گردون تند را　　بی جد و جهد آن سمت ارتیاض نیست

گردون ز بسکه مدح تو در دیده ها نبشت　　در دیده ها برون ز سوادش بیاض نیست

قدر تو کوکبی ست که بر آسمان ملک　　تا صبح محشرش خطر انقباض نیست

بیرون ز دولت تو چه چیز ست در جهان　　کز صد هزار گونه برو اعتراض نیست

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران　　زان منقبض مشو که مرا انقباض نیست

جاوید زی که پیش عطاهای فایضت　　بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

قطعه

ای خسرویکه از تف کین تو در نبرد — جان عدو فتد چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست — در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست — شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز
در ملک وارث پدر و جد توی از آنک — هست از تو جان جد و پدر از نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشش تخت و تاج — لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز نیچ شود فوت تو از آنکه — بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
بادا بر آستین زمان تا بروز حشر — بوبکر بن محمد بن یلدگز طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد آن ترا همه هست — بدین بد و ردوران چرا همی بازی
زچیست کاهل هنر را نمیکنی تمیز — تو نیز هم بهنر از زمانه ممتازی
بسوی من تو بیاری نگه بکن که بعلم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آن را دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده بر روی — بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را برتست — بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

قطعه

خورشید صدر شهر صدر الدین — ای لطف تو جان صدر تست شهید
واندر حرم حمایت حق خفت — دوران سپهر بعد تست باشد

ذات تو و چہار صفِ ارکان
عیسی و سرائے اہرمن باشد

جودِ تو و التماس محتاجان
یعقوب و نسیم پیرہن باشد

شمعیست جلالِ تو کہ در پیشش
نہ طاق فلک یکے لگن باشد

با خلق تو باد چون روا دارد
کو ہمدم نافۂ ختن باشد

با لطف تو آب چون در آرد سر
کو معدن لولوے عدن باشد

اطرافِ ردا و رکنِ دستارت
آرایشِ صدر و انجمن باشد

ایام کریم و عہدِ میمونت
تاریخ مفاخرِ زمن باشد

قدرِ تو بجاے چرخ بنشیند
و انگاہ بجاے خویشتن باشد

دوری ز درِ تو اہل معنی را
چون طعنۂ دوست دلشکن باشد

صد را سرِ آن نداشتم کامسال
جز درگہ تو مرا وطن باشد

ایام رہا نکرد کانِ دولت
روزے دو سرا فغ خزن باشد

از کارے و خدمتے کہ در حضرت
ہر چہ آن برود بدست من باشد

قطعه

خدایگانِ اکابر بہای دولت و دین
ترا رسد ز جہان سروری و سرداری

من از ہوا ہمہ چو باز کے توانم کرد
کہ با حیاتِ من آمیخت ست پنداری

کلاہ گوشۂ حکم تو از طریق نفاذ
ربود از سر گردون کلاہ جباری

بدولت تو سزد گر امیدوار شوم
کہ شاید ار بجہانی تا امیدواری

نشاط کن غمِ مستی مخور کہ گاہ طرب
اگرچہ ہست نشان ز عقل ہشیاری

دوام عمر تو خواہم کہ آخر شب
سزد کہ کار مرا آخرے پدید آری

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک تو بی آنکه
گلبن ملک ز تو تازه و زر لشکفت است

آستین کرمت بی غرض دنیاوی
صدره از روی جهان گرد حوادث رفت است

این سعادت که ترا روی نمودست هنوز
صدیکی نیست از آنها که فلک بنهفت است

سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد
که ز رای و خردت هیچ سخن نهفت است

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار
آن گهرها که ضمیرم ز بدیعت گفت است

پرده دار از پس در گفت که مست است بخواب
زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفت است

تو که بیداری چون دولت و هشیار چو بخت
خفته و مست ندانم ز چه معنی گفت است

تو نئی مست که عقل من شیدا مست است
تو نئی خفته که بخت من مسکین خفت است

قطعه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین
بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند و همت عالیت گوئیی
هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند

احباب تو بذروهٔ دولت رسیده اند
و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

سرا کابر دنیا صفی دولت و دین
تو ای که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد
درون پرده نگنجد مدبر تقدیر

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند
ز آستانه نیاید گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب ار بر زبانه حاکم کنی
رود اندر او دیر انتقال آن تا نیم

بزرگوارا دانند همگنان که نبود
نبارد جبل مراد حدیث قولی دگیر

برون ز خدمتِ تو مقصدی ندانستم — چرا نمیگذرد یاد من ترا بضمیر

ز خطهٔ تو فتاده ام که روزِ وداع — صدور بر پے من ناله کرده اند و نفیر

بسد هنر ز جهان بر سر آمدم چو نیست — که مانده ام بجهان پیش همتِ تو حقیر

تفضلے که برابنای روزگار مراست — علی العموم شناسند ناقدانِ بصیر

اگر بنسبتِ آن مکرمت طمع دارم — زمانه نیز سر افگنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا قصهٔ بسی ست که نیست — مجالِ آن که کنم شمهٔ ازان تقریر

بپشتی کرمت کردم این عتاب که او — مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه هم بزرگی تو بشناسی لیک — بگویمت سخنی آن ز من بخرده مگیر

کسیکه بر سرِ احرار سرورے جوید — روا ندارد در حقِ چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قبله شاهانِ عصر نصرة دین — توئی که خاک درت کیمیای فرهنگ ست

بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون — که در میانه مسافت هزار فرسنگ ست

بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو — بپیش سنجر سوسی چه جای نیرنگ ست

ز بس خسی بر پهلوے مخالفِ تو — گمان مبر که بجز خنجرِ تو ار زنگ ست

تو آن شهی که ز بیم سنانِ سر تیزت — تنِ سپهر چو روئی سپر پر از زنگ ست

زمانه پای رکابت بدارد اندر چنگ — ازان عنانِ مرادت همیشه در چنگ ست

حدیث لنگی اشتر بعذرے شاید — اگر نکته نگیری چو عذر هم لنگ ست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم — ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ ست

ترا بقاے ابد باد در نکو نامے — که ملک و دین را از نامِ دشمنت ننگ ست

قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین
تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش

توئی که در حرم دولت بنقل سباع
موافقت دهد ایام گرگ را با میش

ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش
ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من
ز روزگار بکفافی طمع ندارم بیش

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود
که در تموز ندارم امید خرگه و خیش

بدانچه داشته ام دی چو قانعم امروز
مرا چه فرقت بیگانه و چه صلت خویش

دلی که می نپذیرد جراحتش انجام
بر آستانهٔ صبرش نشانده ام بسریش

هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر
نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش

در تو ساحل دریا و من چنین تشنه
ز تیغ تو معدن روی منم چنین درویش

کرا بجاند ازین غصه دین دل بقرار
که تیر چرخ برآید درین مقام ز کیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا
نهی بتربیت اسباب خرمی در پیش

ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آر
وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

قطعه

خدایگان صدور زمانه صدر الدین
توئی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است

ازان برقص در آید فلک که در گوش
صریر کلک تو همچون نوای باربد است

بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا
نموده ام دو سه کرت که حال من چه بد است

ز عیش تیره همیکردم این همه فریاد
نه زان که کسوت من اطلس است یا نمد است

مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی
هنوز موجب فریاد برقرار خود است

قطعه

صفی دین بس ازین زخمهای بی شفقت | ز دست چرخ هنوزم نمی رسد ناله
بجز شماتت یاسم نداد وعدهٔ تو | ازان سپس که دو ماهش گذشت از حاله
جواهری که بمدح تو بنده گفت چو دُر | سخات در دل من سرو کرد چون ژاله
چه سود از ید بیضا چو تو نمیدانی | بیان حجت موسی ز بانگ گوساله
یکی ازین حرکت ها بود که ناگاهی | فرو برد بزمین نام و ننگ صد ساله

قطعه

اقبل الساقی بریحان و روح | هاتها تغفر عن الشعر المدراح
موسم عیش ست در ده جام می | در جهان بی می نیابد کس فلاح
انتهائی الشکر الاعصیان دین | ناصحی هست سکران ز سلاح
گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط | هست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر العدی مستظلاً | آخر الملک باطراف الریاح
فتح تو در پیش دارد شهریار | عیش و عشرت را تو میکن افتتاح
بر بجی ارض الهدی فی جحفل | ظل نفی الآیه فهو الصباح
شاه عزمم خطبهٔ بدخواه کرد | با فریدون دولت دار اسلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا | مستقیم الامر مامون النجاح
دولت اندر پیش و فیروزی ز پس | نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

قطعه

خدایگان صدور زمانه شمس الدین | ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای

بهیچ دور فلک قفل پای حادثه را   به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای

چو لفظ منطقیان لطف تو سخن پرور   چو وهم هندسیان صیت تو جهان پیمای

فراز هر سر شاخی گل وجود ترا   زیادتست چو بلبل هزار مدح سرای

زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ   که همچو قطب نجنبید دولت تو ز جای

اگر بمدح تو تقصیر کرده ام زانست   که در صفات تو ماندست عقل نا پروای

جلال قدر ترا غایتی معین نیست   که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای

بپایه که رسی تا اساس مدح نهم   فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای

ازان زمان که جدا مانده ام ز درگه تو   که خاک اوست چو باد بهشت روح افزای

دو دیده ام از سر حسرت بسی نشیب و فراز   مرا نه دیدهٔ ره بین نه عقل راه نمای

گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز   گهی چو بلبل نعره زنان هرزه درای

چو دف طپانچه خورم از الست حلقه بگوش   پس از برای مٔی ده زبان گشاده چو نای

کنون بصبر و قناعت فشرده ام دندان   مگر تهی شود این غصه های عنا فرسای

بس است آنکه لگدکوب حادثات شدم   ز ننگ صحبت مشتی خسیس طبع گدای

گذشت سی نفر از کاروان عمر و من   زبان بگرد دهان درفگنده ام چو درای

در آفتاب حوادث بسوزم اولی تر   که بهر سایه نهد بر سرم سپاس همای

ازین عنا من و کنجی و کلبهٔ تاریک   که سر [illegible] در هوای باغ و سرای

تو کامران و مکرم بمان که در عالم   کرامتست [illegible]

قطعه

ای فلک [illegible]   گرچه گردون [illegible]

زینت آفتاب و زیور ماه | عکس چتر جهان نمای تست
سائبان سپهر نه پوشش | آستان سایه در سرای تست
حجتی کان زبان فتنه ببست | سر تیغ جهان کشای تست
آفتابی که عقل ذرهٔ اوست | ذرهٔ آفتاب رای تست
دو جهان را به پشت پای زدی | کین فضلهٔ سخای تست
در دور پایت او فتاد بعذر | کین گناه من و خطای تست
پایت آزرده شد ز صدمت آن | خود همین ماجرا گوای تست
چون بپایت رسیده آستینم | گر بپرسی حرم سرای تست
عقل سوگند بر جهان میداد | که اگر در سرت هوای تست
بسر من که درد پایش را | ببری زانکه بوسه جای تست
جاودان زی که چرخ می گوید | که بقای تو در بقای تست

قطعه

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت | حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
توئی که بر تن خصم تو درع داودی | ز زخم تیر تو پرویزنی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازهٔ وجود رسید | ندای عدل تو بشنید و بازگشت و گریز
برد چاشنی عدل تو به شیرینی | مزاج بی نمکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود | عجب نباشد از آن زخم تیغ خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک | که حمله کم ز تو بودند و بخشش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام | جهان ز عدل تو میریزد آن مگو که بریز

قطعه

ای ترا در وجوهِ شمع ولگن — نقد هر کیسه کاسمان بر دوخت
چشمِ گردون ندید روی وجود — تا قضا شمع دولتت بفروخت
بین که پروانهاے وعدهٔ تو — جمله در تن ز انتظارت سوخت

قطعه

خداوندا درین مدت که من در گفت بودم — نکردم هیچ تقصیرے ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو — کنون نیست ارنج من که بیگوئی ندانستم

قطعه

یا من حوی المعالی یا صارم المهند — العالمین اعلا ظل النعیم سرمد
ای برفرازِ قدرت گردون نهاده مسند — برخور ز ملک باقی وز دولت مخلّد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا — کفت بدر الرزایا عن جندک المخلّد
یا جیب علی الرامی اشکر العطایا — بکفت برالورایا عن جندک الممجّد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم — شاهنشه معظم بو بکر بن محمد

قطعه

شاها عجم چو گشت مسلّم به تیغِ تو — لشکر بسوی خوابگهِ مصطفا فرست
بس کعبه را خراب کن و زربان بساز — خاکِ حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جام مے چه کند در خزانه نه — از بهر روضه دو سه گز بوریا فرست
اهلِ ورع بآتشِ ظلم و جفا بسوز — واصحاب کهف را بسوی دارد افرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز — آنگه سرِ خلیفه بنزدِ خطا فرست

زینهار

قطعه

ای سر دو در طلب غایت تو	گرده پای آبله از بس دوری
نوبت سیر جهان مشغولی	کر بکار هم نرسی معذوری
از تو من بنده سوالی دارم	گر تو نان خواهم یا دستوری

قطعه

خدایگان کرام جهان رضی الدین	تویی که همت تو بست با فلک همزاد
تو آن کسی که به بند طلیعهٔ حرست	کمین آتش سهوم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روز بنشستم	نوشته بودم احوال خویش داده بیاد
مگر بچشم رضا ننگریست رای رفیع	که هیچگونه تفقد بیت من مثال نداد
ولیکه از ره انصاف دور نتوان بود	درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفتهٔ من	که پیش چو تو بزرگی توان بتحفه نهاد
کسیکه قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد	چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن ست	کجا بجرعهٔ شرب شراب کردی یاد
گهی که گیسوی حور آره زند رضوان	سزد که جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید	گره دو صد شد و یک چو از آن گره نگشاد
تو کار من بکرم می بساز در همه وقت	همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم	بغیبت و بحضورت که ایزدت بدهاد

قطعه

مرا جان و دل پیش آن صفدرست	که جان بوسه بر خنجرش میدهد

ز سرگشتگی نیست آن درد سر — که گردون بد اختر ش میدهد
چو درد سر خلق او میکشد — فلک نیز در دسرش میدهد

قطعه

امام عالم و مفتی خلق محی الدین — تویی باسپ و شرع از کل کائنات فرد
بمدحت تو دو نوبت قصیده ها گفتم — نه کرده سعی تو از کار من گشاد گره
ز پیش منبرت امروز دی بر خاست — نه تو چه میکنم از جرمها تو گفته زه
ز مردمانش زر و سیم خواستی و همه — به طوع طبع بدادند بی لجاج و ستیه
ز بهر شعر چه چیزی ندادیم باسکه — رسیده تو به که دادی بشاعریم بده

قطعه

ایا نموده بصد علم در جهان معجز — ولی کرده بر نظیر تو نیز ننماید
محیط جاه ترا غایتی ست در وسعت — که مقعر محدب گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید — رهی چگونه زبان سوال بکشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطاست — ز بحر و کان نه همه وقت در و زر زاید

قطعه

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان — مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر و گفت این معنی — جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید

تعبیر خواب دهنده ۱۲

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن — همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خور و همت تو نبود — رد نه کردم بخویشتن داران

مایهٔ ابر بر ترست از آنکه	ره توان کرد سوی او باران

قطعه

ای بزیر هزار خر بنده	پشت خم کرده همچو خرپشته
صد هنرمند را ز گرسنگی	کون کنده دروغ بوگشته
ای ترش کرده روی چون تتماج	چند بر روی لفگنی رشته
قلتبانی و زن بمزد و لغا	در جوابم رسی نیست هشته

قطعه

اگر این را به بوی عمدهٔ ملک	در سراپرده هنر پرورند
ملک مامون بود ز رادی سزا	اگر بیه نامن این افگندند

قطعه

آن نخالت که پای آمد شر را	آسمان زحمت دولاج کشید
چند گه زد نفس چه نیکو زد	لاجرم چون نگین بتاج رسید

قطعه

شها حقیقت است که خامه و دوات را	از عشق نیست آنکه زبان و دهان کند
هر چند زاهد است و تراشیده سر ولیکن	در عهد عصمت تو نشاید که آن کند

قطعه

دو شهریار گزین و دو نامدار زمین	و اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او دینار	یکی به تیغ چو ابر سرشک او مرجان
یکی چو باده خورد زهره بایدش ساقی	یکی چو گوی زند چرخ زیبدش میدان

همیشه دولتِ آن پایدار باشد ازین | همیشه نعمت ازین جاگیر باشد ازین

قطعه

همی شدند به بیچارگی هنرمندیان | شکسته پشت گرفته گریز راهنجار
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان | بجای موی زاندامها برون سوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشنِ تست | خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است | که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاهِ سخن | زنند خوش سخنان لافِ بادشاهی من
بجانِ مدحتِ تو زنده ام زروی قیاس | سجلِ مدحِ ترا بر خورد گماهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ | زاشکِ گرم و دمِ سردِ صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم | که صبحِ عدلِ تو زائل کند سیاهیِ من
دهان بروزه و لب بر ثنای می پسند | زگریه تر شده رخسارهای کاهیِ من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم ست | همه جهان را حوالِ بیگناهی من

قطعه

خدایگان همه خسروانِ روی زمین | تو ئی که طبع لطیفت سراچهٔ قدم ست
در اهتمامِ تو آسوده اند جمله جهان | ازان جناب رفیعِ تو عرصهٔ کرم ست
قضا بنامِ تو بر دست دفترِ اقبال | صدای نوبتِ ملکت صریرآن قلم ست
کمینه بندهٔ درگاه اگرچه رنجور ست | خدایگانِ جهان خسرو مسیح دم ست
جهان و خلقِ جهان جمله معترف شده اند | که خسروی چو تو امروز در زمانه کم ست

قطعہ

ای مثالِ ترا زمان و زمین ❊ کرده از راهِ امتثال مثول
دولتت را فتور ناممکن ❊ حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیشِ تو رام و آهسته ❊ فلکِ تند و روزگارِ عجول
بر رخِ آفتابِ دولتِ تو ❊ آسمان تا نهاده داغِ قبول
در دولت نور کبریای خدای ❊ برنهفت فرِ معجزاتِ رسول
کرده بر وفقِ رای افلاطون ❊ روح لقمان بقالبِ تو حلول
خامه ات روز و شب کشان در پای ❊ طرهٔ جعد و گیسوی مفتول
سن بدان غرقی که نفس حمات ❊ گشتم از خدمتِ ملوک ملول
سخنِ فضل می نیارم گفت ❊ زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل الامر مدتیست که نیست ❊ بر درِ کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانهٔ تو ❊ متردد میانِ ردّ و قبول

قطعہ

ای طلعتِ تو دیدهٔ جان را بجای نور ❊ وی در ضمیرِ مهرِ روانِ تو جای گیر
دیدارِ تو چو غرّهٔ اقبال جان فزای ❊ گفتارِ تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطفِ علاج تست که در موسمِ بهار ❊ هر سال نوجوان شود از سر جهانِ پیر
شاهیست همتِ تو که تنگ آیدش دگر ❊ زیرِ چهار بالشِ ارکان نهد سریر
دانند همگنان که زعقت یک نفس ❊ شکرِ تو از زبانم و فکرِ تو از ضمیر
تو آفتابِ فضلی و شاید که از جهان ❊ چون ذره در شعاعِ تو ظاهر شود ظهیر

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین / ای جهانت نظیر نازاده

به یکی حمله حکم یاور تو / هفت در بند چرخ بگشاده

همت مهر و ماه را بعلو / رخ و اسپی به طرح بنهاده

نیست از طوق شکر تو آزاد / در بسیط زمین یک آزاده

با همه خلق و طبع محسن تو / سازگار آمدست چون باده

شعر من گر خوش آمدت بگذار / در تعجب چرا ای افتاده

آب حیوان چگونه خوش نبود / به ثنای تو چاشنی داده

قطعه

ایام که زد بناخن غم / رخساره چو دیبه می خراشم

چون مشک چرا کند بناشم / کز طیب نفس چو مشک فاشم

آن شمع منم که در معانی / ارواح ملک معز فراشم

خون می زاید ز شعرم آری / از گوشهٔ دل همی تراشم

تا کی کنم از فلک شکایت / از کیست که زو بود معاشم

در خدمت آنکه زو ستانم / او هست که بنده او چه باشم

عمر تو دراز باد کز تست / هر روز به نعمتی تلاشم

من کز تو شدم عطات چندان / هر لحظه شکسته خراشم

در خدمت تو غریب حضرم / همیشه چون دگر از رفیق باشم

از دست بدم مراکه ترسم / آن روز که چو شیر نامشم

قطعه

بزرگوارا من در میانِ اهلِ عراق — به نعمتِ تو که محسودِ همگنان بودم
سموم غربت و وحشت بدان تنعم و ناز — که داشتم بوطن اختیار فرسودم
چو طبعِ بنده بدین میل کرده بود خطا — صواب دیدم و با او خلاف ببیودم
خرد نصیحتِ من کرد و من نکردم گوش — زمانه پند همیداد و من نه بشنودم
دو سال نعمتِ این نوع کرده ام امرو — ز بخت شاکر و از روزگار خشنودم
ز نام هیچ بزرگے شبه نبردم دست — زبانِ هیچ کریمے دهان نه بکشودم
خمار بادهٔ نازش هنوز در سرم ست — که لب بجرعهٔ جام کسے نیالودم
چو مدتی بکشودم عنان بدانستم — که خاک خوردم و چون مار باد پیمودم
به ترک آن رفتم و گفتم که اندرین دولت — بجز امید دگر هیچ مے نه بفزودم

قطعه

خداوندا من آن جراحِ عمرم — که دائم هفت عضوم ریش باشد
توانگر تر کسے را گر بجوئے — درین عهد از وفا درویش باشد
ازین شادی درین دوران که مائیم — دلِ مردم محال اندیش باشد
ز من راضی و درین داری نیابد — چو کین هارفت کافر کیش باشد
سلیمی گر ز من بیش ست بیش ست — سلیم ست این بهل تا بیش باشد
چو مهر از پس بر آید آدمے را — حقیقت دان که سایه[اے آنکه دار ۱۲] پیش باشد
مرا زان نقش آبادان چه خیزد — که پانصد رخنه در معنیش باشد
به تیرے دوزم او را کش ز رفعت — مگر شمشیر جوزا کیش باشد

ز زنبوری نیم کمتر که بر وی | در او دم جای نوش و نیش باشد
قمر با گل سخاوتها کند لیک | بسا ظلمها کرد و بر خویش باشد
چو جای من نمیدانند قومی | که ایشان را سخن چون عیش باشد
اگر دستوری باشم بهنگام | چنین دانم که جای خویش باشد

قطعه

شاها بقدر همت والای رفیع خویش | از عقد چرخ و ساحت جوزا نشانه ساز
این عندلیب را ز پی مدح گستری | بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز
ساز نوا و جاه ترا از نوای من | در سور بزم گه نوش بشنوی ترانه ساز
گفتم قصیده که زد خش حسد برد | او را هم گفته به [illegible] طبع فسانه ساز
نامد بحضرت تو شها بلبلی چو من | دام قبول گستر و از لطف دانه ساز
یا باز پس فرست از اینجا بخانه ام | یا در جوار بارگه اینجا تو خانه ساز

قطعه

ای قضا صولتی که در عالم | آنچه حکمت کند قدر نکند
آنچه با خصم میکند تیغت | با چمن شبنم و مطر نکند
شرف ذاتت نه آنچنان آمد | کاندرو سلطنت اثر نکند
هر که خاطر گماشت بر کینت | جز بجان بیگمان خطر نکند
بعد ازین رایت جهانگیرت | فلکِ هفتمی سفر نکند
نیک دانی که بر سپهر هلال | نشود بدر تا سفر نکند
گر شبِ خون کنی بر اهل عراق | فتح این باب جز ظفر نکند

عمر من رفت بر امید مگر
هیچ بودے مگر مگر نه کند

انتقام از عدو کشم امروز
با تو کس دست در کمر نه کند

گر نه گشتم بخدمتت مخصوص
کار طالع کند هنر نه کند

پیشش از بیم مدار بی پر و بال
تا کس این قصّه را سمر نه کند

کانچه مانند گرد شهر و راے
با قصب پرتو قمر نه کند

در گذرهاے و هر نا هموار
جز بکشتی در و عبر نه کند

گر بخدمت نمیرسد چه عجب
که از و آب ره بدر نه کند

سخنے چند بشنو از بنده
کر دران شرح مختصر نه کند

هر کس از حالِ زیر دستانت
چون بداند ترا خبر نه کند

گرچه در حال دولتے بیند
بر سبیل عاقبت گذر نه کند

آنچنان بوده در جهانداری
کز تو کس نالهٔ سحر نه کند

مادحِ صادقم که در خدمت
خاطرم هیچ مدح گر نه کند

نبود دور گر ثناے ترا
جبرئیلِ امین ز بر نه کند

هر که بیتے بخواند ازین قطعه
سخنے عقد در دگر نه کند

گفته من بفال دارم از انکه
مدحِ تو بجز شمشیر کند

بر خور از جود کانچه عدلت کرد
ور نماے نبات خور نه کند

جاودان باش تا مدار فلک
عاقبت گرد این گذر نه کند

قطعه

ای داده روزگار زدوران جویه
بهر وزیره راتبه وزی تیش ظهیر

تا رفته بر زبان تو قولی برون ز حق نا آمده ز دست تو فعلی ورای خیر
وی آنکسی که حامل اورام خادمست گفت این تو در بهیمهٔ من همچو من بسیر
از فوبحرص محمدت خواجهٔ علی بنشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر
زان گفت و گوی بر دل جانم مصیبت است حاصل ترا ز مصیبت حسد طلحهٔ و زبیر
هارون در گهر تو ام آخر روا مدار اسپ مرا بآخر عمم چون خر عزیر

قطعه

ای شبت با قدر چون از روز عید روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان آسمانت زیر پا افگنده باد
سرورا شاها خداوندا دلت سال و ماه و روز و شب فرخنده باد
فر یزدان گشته ای شهریار فر یزدان بر سرت تابنده باد
سایهٔ میمون و فرخ طلعتت بر سر جمله جهان پاینده باد

قطعه

وی برستم که خواجه را بینم مست و مدهوش همچو بی‌خویشان
گفتم آخر تو اگر بیست که او بهر ادے رسند درویشان
مید و بدم بران که عرض کنم شکر خویش و شکایت خویشان
خشمرے یافتم چه شاید گفت راست چون تیر بذر بدکیشان
هر زبان گشته در بد اندیشے مقتدای همه بد اندیشان
برکشیدم زبان دمی گفتم پشت بر کرده از پس ایشان
تیر اهتاب بر بروت و زبر پایمال کسان ترین ایشان

قطعه

خدایگانا سالی زیاد رفت که من / بجام نظم می مدح تو همی نوشم
ندیده ام ز تو چیزی چنانکه برگویم / نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلس تو ز جودت مرا سؤال کنند / نهاده باید ناچار پنبه در گوشم
بیاش فخره اگرچه من از شمائل خوب / حلیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم / کشند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم
بمدح و هجو همه کس پی شکایت و شکر / چو آفتاب تابم چو بحر بخروشم
من از هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم / نهند تختهٔ دیبا همی در آغوشم
بزرِ سرخ چو از من هجای تو بخرند / روا بود که به نرخ تمام بفروشم

قطعه

عماد الدین تو آن تقدیر حکمی / که با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیده حیلهٔ تو در دفع فتنه / بگرد خطهٔ اسلام دیوار
فگنده هیبت دیده چو دائم / دوار اندر سر گردون دوار
عروس ملک تو پیوسته زیبد / بسبح زرفشان و لفظ دربار
توئی آن گوهر عالی که پیشت / فلک مانند خاکستر شود خوار
اگر از خاکیست گوهر پس چرا شد / ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریائی و لابد / بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا گر تو دریای معانی / شود هرگز یتیم آن در شهوار
اگرچه این سخن رجحان خویش است / حدیث با فرجها یادت آر

قطعه

عماد دولت و دین صدر پیشوای عراق ... توئی که بزم ترا ماه نو نواله شود
ز آب دیده چو باران اشک بر خیزد ... بلب رسد به نفس های سرد ژاله شود
مرا ز شادی انعام هر زمان ما رے ... ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم ... بعین غصه همه خنده هاے ناله شود
هنوز آن قدری باقی ست می ترسم ... از آن که باقی عمرم بدو حواله شود
دو روزه حالهٔ خادم شود اگر بدهی ... وگرنه از پے آن دام های ماله شود
امید تو بکه ماه بیش نیست هنوز ... هزار سال برآید تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا با دست گوهر افشانت ... همیشه کار زمان و زمین گهر ریز است
اگر برفعت قدرت فلک بصد درجه ... فراز خویش نه بیند ز خویشتن بینی ست
مرا بخلعت زیبای اشتر رهوار ... بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست
هنوز تنگ بکام امید میدارم ... وگرنه بچه دانم که اشتر زینی ست

قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین ... چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحف آمال و نسخهٔ ارزاق ... تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد ... بعد ازین سایهٔ عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار ... ور سخن گفت سود نبود آن سخن هم گفته دار

سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت	چون دست ملک تیغ تو سیم و زر کان را

ایضاً

ای همایون نظر از من نظری باز مگیر	طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر
شب امید مرا روز دل افروز توئی	بنما روی و نسیم سحری باز مگیر
سگ قصاب توام خورده ز جانم جگری	چون جگر میخورم از من جگری باز مگیر
ای تبو زنده من و زنده تبو جان ظهیر	که ز بیمار خود این گلشکری باز مگیر
پای اگر باز گرفتم ز تو من آن دگر است	تو ز من دست امید دگری باز مگیر

ایضاً

من که هر شب در خیالت دیده را در خون کشم	حاش لله بار عشق دیگران را چون کشم
گرچه گردیم بگردانی بگرد این جهان	در سرایم گرد گردون ناله بر گردون کشم
از درون جان من چیزی و جز عشق تو نه	دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم
چون ظهیری از غم عشقت ندانم دست را	چون شفق تا ر گریبان دامن اندر خون کشم

ایضاً

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند	وانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زده	بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند
بیگناهم کشت عشقت وای اگر کردی گناه	حال چون بودی چو این بر بیگناهی میکند
چشم تو دعوی خونم کرد ابرو شد گواه	کژ چرا شد گر نه میلی در گواهی میکند
در غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم	هیچ جای صبر گر بی آب ماهی میکند
بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم	بر سپهر و مهر مدح پادشاهی میکند

شهریار شیرگیر نصرة الدین پیش‌بین | آنکه شمشیرش ز شیران کینه‌خواهی میکند

ایضاً

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند | گل بتماشای او روی به بستان کند
در همه روی تو ماه در نه مهر فلک | تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند
نیست چو روی تو ماه ورنه چو بنده برش | سر ز چه رو در کشد رخ ز چه پنهان کند
سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان | فتح کند ماه نیز از همه دوران کند
درد تو در جان من خیمه زد آنها مکن | وصل تو اگر یک شبی همت دربان کند
خسرو گردون پناه نصرت دین پیش‌بین | آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند
ورنه ز شفقت ظهیر دیده بر آنجا نهد | چونکه توئی شهریار پیش که افغان کند

ایضاً

یار میخوارهٔ من دوش قدح باده بدست | با حریفان خرابات بمیدان آمد مست
بر در صومعه بگذشت و صلای در داد | سر خم را بگشاد و در غم را بربست
زلف زنجیر وشش کرد سر ایمان برخاست | رقم کفر بیار بنشاند و به نشست
پشت بر صومعه کرد و بجو میکده رفت | خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم | زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست
چون ظهیر از سر زلف تو گشادیم گره | که کمینه گرهی بود از و پنجه و شصت

ایضاً

سوز عشقت نشان حیات ببرد | طاقت از دل ز تن توان ببرد
تو به شبی که ناگهان روزی | مرمرا آب دیدگان ببرد

هیچ دل در جهان نمی بینم / که ز دست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو / در فراق تو این جهان ببرد
حسرتم آنکه بی من از رویت / چشم دیگر کسی نشان ببرد

ایضاً

فرسوده سنقش فتراک وار گردد / عنبرفشان ز زر او تریاک وار گردد
آن دم که هوش پران در ناودان کعبه / چون جای خواب سازد مشک تتار گردد
روزی که در بدخشان یخ بر چنار بندد / پالوده و مشقّی خلخال مار گردد
در کوچهای شیرین خسرو خبر ندارد / امثال فاریابی لعل عذار گردد
چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد / شلوار آب طوسی چون پای مار گردد

فی الرباعیات

گر عارضه روی نمودست ای شاه / خوش باش کزان نیافت نقصان جاه
زین پس بودت فزونی حشمت و جاه / زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور شدست / با صحت و راحت از تنش دور شدست
گردی که ازین عارضه بر دامن اوست / چندان باشد که چشم بد کور شدست

ایضاً

می را که همیشه با خرد دندانست / هم اوست که مونس خردمندانست
می در خم اگرچه سرگرفتست رواست / در شیشه نگر که خرم و خندانست

ایضاً

با گل گفتم که سوی گلزار آیم | از عهد بد تو سست کردار آیم
گل سوی تو بنگرید ز دیده و گفت | بد عهد تر از خودت کسی بنمایم

ایضاً

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد | از شعلهٔ آه من جهان در گیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن | پندار که با تو هم همان در گیرد

ایضاً

با خار قناعت از بهاری یکبار | در [illegible] بر دید صد گلزار
با خار گلستان نشین که در یک هفته | صد برق بباخت گل ز یک دستهٔ خار

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد | با صحبت این و آن چکارت باشد
سرسبز چو خار باش با یار چو گل | گه در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

تا هد دل ضائع شده در دست هنوز | بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل با ما خوردند | هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

دل خیمهٔ غم بر آتش ناب زده است | خون تا به دیدگان ره خواب زده است
این تعبیه بین که دل برون آورده است | زین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

ایضاً

دل فصل ربیع را چو جان میداند — وز نغمهٔ بلبل عجب می ماند

این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ دل — بلبل همه نانوشته برمی خواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت — نی زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت

بنگر بعروس گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هرگز دل تو بجست و جوئیم نرسید — وز گلبن وعدهٔ تو بوئیم نرسید

با این همه گرچه جای بی شکری نیست — جز روی تو نیست آنکه روئیم نرسید

ایضاً

در ده می لعل لاله گون صافی — بگشای ز حلق شیشه خون صافی

کامروز برون ز جام می نیست مرا — یک دوست که دارد اندرون صافی

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شکفتن داری — وی نرگس مست رای خفتن داری

ای سوسن تو دراز کردی تو زبان — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ایضاً

ای دل تو مشو در خط این خوش پسران — هر شعبده کز زلف شان فرو شد [illegible] آن

این حلقهٔ مار است منه دست برو — وین رشتهٔ مدور است منه پای برآن

ایضاً

باد آمد و خوش بر سر میخواران ریخت	یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن عنبر تر رونق عطاران برد	وین نرگس مست خون میخواران ریخت

ایضاً

[illegible] کسی ز راه است	[illegible] سرو و نگار با چو تو [illegible] است
این سبزه که بردمید در سایهٔ زلف	انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ایضاً

گفتم سخنی چند با جانان گفتن	گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز	گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن

ایضاً

ای باد بهار بوی گلزار بیار	وی بلبل مست نالهٔ زار بیار
ای بلبل اگر بناله چمن همی طلبی	[illegible] مطلق از [illegible] یار بیار

ایضاً

[illegible]	[illegible]
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک	آن نیز همه فدای خاک پا آمد ست

ایضاً

خصمت چو شکوفه دل رنگ آمیخت	تا همچو شکوفه چرخش اندر آویخت
زردی چو شکوفه دست بر سر شانه	آخر چو شکوفه ناگه از بار بریخت

ایضاً

آن خط که ترا روی سہی آراید | طوطی ست که بر بوی شکری آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید | زان پیش که طوطی شکر بر باید

ایضاً

ای زلف تو ام در تب و تاب افگنده | بر بخت تو ام چشم تو خواب افگنده
در دولت تو ز کوری دشمن را | چون خال تو ام شہر بر آب افگنده

ایضاً

رخسار یار ست ای سرو سہی | ہم یار سعادت ست و ہم سرو سہی
بهلش که کند از رخ او زلف تہی | کو را نبود چو خال تو رو سیہی

ایضاً

ای ورد ملائکه دعای سر تو | زیبست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو بیا ہم شمشیر تو گفت | ستر دل من باد فدای سر تو

ایضاً

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی | بی نوبت تو مباد گیتی نفسی
آوازهٔ نوبت بهر کس برساد | لیکن مرساد از نوبت کسی

ایضاً

چندان ز غم آمیخته ام آتش و آب | در دیده و دل ریخته ام آتش و آب
در آرزوی خوی که بر آن رخسار ست | در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

ایضاً

هر جور که بر روی بتان کندم — از دیده کنون اب اندر می بندم

ای ابروی تو چو بوده ام کجبندی — اکنون ز دو چشم آب راهی بندم

ایضاً

نقاش ازل ز عین حورای نژاد — بر روی تو ابروی تراهم بیداد

یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید — بر طرف لب شکر فروشت تو فتاد

ایضاً

شاها چو فلک علو رای تو نداشت — پایاب ستیزه بر جفای تو نداشت

تا پای تو گرچه دراز ست و برے — هم دست نداشت تا بپای تو نداشت

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیدادیست — یکذره غمت به زهزاران شادیست

از ما گله میکنی و لیکن مارا — از بندگی تو صد هزار آزادیست

ایضاً

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم — نی طاقت درد دل نهفتن دارم

آگنده چو غنچه گشتم از غم در تاب — کز تنگ دلی سر شگفتن دارم

تمام شد قصائد ظهیر فاریابی

بحمد صانع مکین و مکان و فضل ولی خلاق زمین و زمان

همی کلام آشوب گستر خاطر سخنوران و نیز مضمون شورش انگیز طبع
معنی پروران که به رنگینی خیال شگرف کار حکیم ظهیر فاریابی همین شعر حجتی است کافی که

دیوان ظهیر فاریابی

بنهادن احسن و آئین مستحسن باهتمام همایون آغاز
و خجسته انجام به زمان سعید و آوان حمید

در مطبع نامی منشی نولکشور به زیور حسن انطباع آراسته

بسم الله الرحمن الرحیم

غبار راه تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیده غمدیده بی ضیاست مرا

بحیرتم که درین فکرهای دور و دراز
هنوز در سر زلفت تو نارساست مرا

بروز وصل تو من قدر آن ندانستم
اگر فراق توام میکشد سزاست مرا

شراب تلخی خوی تو در تنم دارد
دمیکه شهد تبسم کنی شفاست مرا

بکام من چو نگردید آسیای فلک
اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز بخت سایه اقبال من بود معکوس
بفرق اگرچه تبر از پر هماست مرا

خدنگ قامت من از شباب شد چو کمان
چرا کشایش دوران نگه‌داست مرا

ز تند باد حوادث ز پا نمی افتم
که دستگیری افتادگان عصاست مرا

[illegible] تازه شد مشام ظهیر
نسیم زلف تو امشب که رهنماست مرا

متاع هر دو جهان گر بجان او بخشم — بدانکه بخرد وبهر کدا نداشت مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چرا که دوست نداشت التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یکنفس باشد مرا — برمراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام — مونس و همداستان و هم قفس باشد مرا
گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهائیم — تا ابد همصحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم — لائق جاسوس در هامون جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر میکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بینند رخ ماه ترا — کرده از شرم تتق بندی خرگاه ترا
گر بدانم که ره تو بکدامین گذرست — سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا
تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار — برده ام تا در دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشم حجاب دل آگاه منست — ورنه در کوچهٔ جان داده دلم راه ترا
یاد سرو تو که آزادی احباب درست — کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
همه محتاج ظهور تو و تو هم میدانی — مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

مغز بدبوسه مسیحا لب اعجاز ترا
قلم صنع مصور نکشد ناز ترا

زہره از شرم تو از چنگ بنیدازد چنگ
گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا

بشک از سیر مقامات برآید براوج
گر برد پردهٔ دل طاقت شہباز ترا

ہر شکل شود مرغ چمن سیخ و کباب
شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامه ظہیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آہو گر به بیند چشم زہگیر ترا
صید ہا چون مغز جا در استخوان پیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شہیدان نگاہت ام گر فغان برخاست
داده اند از سر به گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل شعله اخر پیچ و تاب
گر به بیند حلقهٔ زلف گرہگیر ترا

محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارہا لے ناله شبگیر ترا

اگر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظہیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا چه به گریم بسے را
ہر چند دو بدیم و ندیدیم کسے را

گر بوالہوسان بیہوده در عشق بنالند
جز سوختن آتش چکند مشت خسے را

عنقا نشود ہیچکس از دعوی وحدت
اقبال ہمار و نخاید مگسے را

مارد و قبول از حرم و دیر ندانیم
جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسے را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آنگهی کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
تا مگر خوشنود سازم خاطر پروانه را

ترک عشق گل کن و با می بساز ای عندلیب
زانکه ربطی با صبا نبود دگر پیمانه را

بر سر مژگان من در خار خار حسن اوست
آشنا با او چه سازم یکجهان بیگانه را

مرغ بیکم گم بود تا چند از آن گیرم سراغ
میروم در کعبه تا گردم کبوترخانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع بر خوانی نکرده هیچکس دیوانه را

رند دُرد آشام من تا صاف سازد باده را
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن مے بالد از بالای او سرو سهی
داده خط بندگی آن قامت آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند
بیم چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را

سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را

گر رود سر بر ندارم سر ز خاک مقدست
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را

تا بمانم بر سر کوی تو هر دم پای بند
هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آینه آئین لوح ساده را

داغیست عندلیب که از عطر باغها
هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک
دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز شوق سفر کنم انسان که نام تست
تا پی بگوش کس ز زبان سراغها

آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار
راضی نشد بهمت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
بنما ز دو پاک سینه چراغان داغها

بسی امید بر باد صبا بودم حل مشکلها
چه حاصل عقده از زلفت کشود دست جمه دلها

چه شرم ست اینکه داری جلوه در زیر نهر برقع
چه حسن ست اینکه پیدا بد مدام از زیر حائلها

نه لیلی ماند و نی مجنون هنوز از ناله هامون
بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

من سودای آن مهتاب رخسار یکه گر برقع
گشاید رخنه افتد بر کتان پرده دلها

برای دیگرانم زنده کرلی بهره از خویشم
دهد نور ار چه تاریکیست پای شمع محفلها

ز کشتن نیست باک از دست آن مایم زود بکشاید
برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد
خبر از وی بپرس نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بنهاد ره آهوی حرم را
گر آهوی چشمان تو آموخته رم را

ناز تو صنم را نتوانست کشیدن
نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر نرساند بدماغم
از نکهت گل باز کشم فوت شمم را

نیست که از خون جگر دیده تهی ماند
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز است ❊ کاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و هم غم بمن از روز ازل بود ❊ شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

زاسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد ❊ بیرون نهد از کشور بیدار قدم را

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیتاب را ❊ بیستون باید که بندد راه این سیلاب را

تپشی از بیداری مردن نخواهد یافتن ❊ خواهد آن دل مرده گرد زندگانی خواب را

شبنم بیدست و پا را گر نباشد جذبه ❊ کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را

هر که نبود در نمازش بر جبین چین نیاز ❊ بنماید پس ز چین بوریا محراب را

کم نگیرد ذره بوسی از لب آب و رنگ ❊ تشنه لب هرگز نگیرد گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نگردد ای ظهیر ❊ کی توان آرام دادن موج سیماب را

کس در قفس نداشته مرغ کباب را ❊ شرحی نوشته ترجمه این کتاب را

این زال دهر بسکه باریک رشتن است ❊ بر چرخ برده پنبه نرم سحاب را

شیرین لبان بکام اجل غنچه زده‌اند ❊ جستند مردمان ثمر انتخاب را

هر جا که نوبتی ست باهنگ دوستی ❊ بنواز با دف و چنگ و رباب را

نبیاس زلف را که بچشمت فسونگر است ❊ گر بشنوی فسونگر افراسیاب را

خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر ❊ در حلق تشنه وعده نماید سراب را

ندانم از چه دستی میکشد زلف سمن سا را
عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آئینه ام قانع
که او دیده است عکس صورت آن ماه سیما را

لب آن جام می بوسم دهانم میشود شیرین
حلاوت بین که بوسیده ست آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش گشود این عقدهٔ مبهم
که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش نمی جای گیرد در دل تنگم
کسی کی در حبابی جا تواند داد دریا را

نگردد زرد هوس را با وجود عصمت یوسف
چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را
کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش
خوب پیدا کرده بر بیستون فرهاد را

صدمه‌های عشق را کی بوالهوس دارد قبول
کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند
هر کرا دیدیم خلعت صید بند [illegible] را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ
داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاید سرو را بر جای خویش
سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

حسن او را اینقدر ای دیده سنجیدن چرا
بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

با تکلفش یکبار یا آزاد کن یکبارگی
حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

منزل آسودگی در عالم نادانی است
پیش استاد خرد بس مشق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر قبای خویش میباید گریست
چون گل ای نااهل زین رو ز خندیدن چرا

نیست معرور خطر زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میان خوشه روئیدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده نالهٔ ما
که می‌برد سبق ناله از رسالهٔ ما

ز بس فتاده محبت میانهٔ گل [illegible]
بجای باده گلاب است در پیالهٔ ما

شکایت شب هجران نوشته‌ام در دل
نشان بخت سفید است داغ لالهٔ ما

بناله که برآیم ز دل شود معلوم
شکایت غم عشق هزار سالهٔ ما

ز لخت دل همه دور ظهیر دایره شد
نشان بارش خون است رنگ لالهٔ ما

کی در باغ نظر را وا کند مژگان ما
کی بهر دسته کلیدی وا شود بستان ما

گر دمی آسوده باشم آن خواب راحت است
در تمام جمعیت است آن کنج قفس زندان ما

نوح را موج سرشکم بر کنار افکنده است
گر فلک کشتی فلک را بشکند طوفان ما

مانند ظلمات سوداست سکندر تشنه لب
خورده خضر عشقت آب از چشمهٔ حیوان ما

می فتد از روزن چشمم ز شوخی‌ها مدام
طفل اشکم با غمت در دامان ما

عشق شوخت کافتاده می لافد از چوگان زر
غیر گوی دل چه خواهد برد از میدان ما

اشک من داده ظهیر از رق دل رخصت شو
موجه شیرازه ماندست از دیوان ما

زآب یاس نموده قضا سرشت مرا
برای برف ستم سبز کرده کشت مرا

چو خط خلعت استاد در گه تعلیم
کشیده خم خط ارشاد سرنوشت مرا

کهی تبسم لطفش زند شراره مهر
بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

کشاده باب سوی دلم نگاه قبول
ظهیر آینه زیبا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آن ماه آذری را
از چشم خود فگندم خورشید خاوری را

در گردن دل من زنار زلف او بود
روزیکه عشق بنهاد آیین کافری را

آنکه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار
ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را

خواهی ز پا نیفتی هموار رو درین راه
دیدی که خورد آخر دارا سکندری را

ای زهره چهره بر من دانم نظر نداری
دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را

آیینه سعی ها کرد بشکست نقش آخر
میخواست نقش بندد سیمای آن پری را

شاید ظهیر بر ما فکری نموده باشد
روزیکه جلوه میداد سیمای دلبری را

ردیف بای موحده

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب
عاشقان را سیل صحبت نیست در هجران تب

می گریزم هر کجا بحثی ز دنیا می کنند
شرم می آید مرا از مرگ و میمانم عجب

ترکِ اسبابِ تعلق کرده‌ام همچون حباب — همچو اشک از چشمِ مردم او فتادم زین سبب

لافِ ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن — در پرستش با بتِ پنداری ای کافر لقب

بگذر از اهلِ نفاق و با وفا کن اتفاق — صاحبِ زر بوذر است و بولهب اب للهب

بلبلان آیاتِ قرآنی تلاوت میکنند — پا منه در بسترِ گل ای نسیمِ بی ادب

ای ظهیر از گور نقبی میزنم تا کربلا
میبرم گریان بپابوسِ حسینِ تشنه لب

تا کی از سودای زلفِ یار باشم در تعب — بینم از خوابِ پریشان بیتو دردای شب

از برای قوتِ روح و علاجِ دردِ دل — خواستم زان بوسهٔ شفتالوی پیوندِ رطب

لب بدندان سود آن گلچهره با من شد غضب — گوئیا خود چاشنی نگرفت از ان شهدِ دو لب

دخترِ دوشیزهٔ گل بکر می ماند بشاخ — رسمِ عصمت یاد گیر از عندلیبانِ عرب

کربلای عشقم و سیدانم از جورِ فلک — نیست آبی نزدِ این مهجورِ رندِ تشنه لب

پردهٔ دل را تبار زلفِ او بستم ظهیر
کیست غیر از عشقِ او ناخن زنِ این سازِ طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جورِ رقیب — به نشد دردِ دلِ من از دوا ای طبیب

ز آشنایان هیچکس پاسِ وفاداری نکرد — با غریبان گر بپا میزنم زمن نبود غریب

ای سوارِ عمر غافل مانده از خویشتن — دست آخر از عنان کوته شود پا از رکیب

دخترِ دوشیزهٔ گل شد هم آغوشِ صبا — مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم نی در هجران شکیب

از نمود من که بودی نیست غیر از اضطراب — گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب
اشک من موجیست گر دریای آتش میچکد — بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشکم کباب
با همه امساک و از خویش حیرانم که چرخ — نیست سیری خانهٔ ما را ز شمع آفتاب
تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود — گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گره‌هائی که هیچ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من شد توته طناب

شب که دست لطف او برداشت از عارض نقاب — سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب
آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن — میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب
در دلم چون آرزویم یاد آن یاقوت لب — فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب
پند ما بر سخت جانان کو بماند بی اثر — قطره از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگیرد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب — تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب
سر برآر از خواب غفلت گر سحرخیزی تمام — سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب
خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ برد — لعل ما را تربیت کرده است و از خون آفتاب

تا رخ حسنش در دل است و پرتو او در نظر ‏ ‏ ‏ در میان شهر یار انست ها سون آفتاب

می جهد از جا و پندارد که لیلی میرسد ‏ ‏ ‏ صبحدم چون می فتد بر گو مجنون آفتاب

در دل شب از می شوق صبوحی کن ظهیر

تا بیالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاک شهیدان مطلب ‏ ‏ ‏ غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس عیسی هم انشا گر خورشید بود ‏ ‏ ‏ راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب

یاد زلفش چو کنی منتظر سودا باش ‏ ‏ ‏ غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند ‏ ‏ ‏ نیک و بد را همه در آئنه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بودم جان در تن ‏ ‏ ‏ رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گل مصر مجوی ‏ ‏ ‏ جز صفیری از انه بلبل کنعان مطلب

زخم تا به نشود یاد لبش کمتر کن ‏ ‏ ‏ از پی ناخن نا سور نمکدان مطلب

نزد آن چشم سیاه شیوه وفا هیچ مپرس ‏ ‏ ‏ گشت این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بهر ظهیر

همه جز ز دم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر هر شب بیک پیراهنست امشب ‏ ‏ ‏ نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشنست امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد ‏ ‏ ‏ اگر در نفس باشم تا سحر حق با منست امشب

نه بندد در برویم تا ببزم خود دهد جایم ‏ ‏ ‏ نمیدانم چه زاید صبحدم آبستنست امشب

گذرد گر بر تربت من [illegible] خندهٔ لب نقش می دمد | [illegible] آن نامه که با [illegible] است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم | دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

نسیم شوق من گو باز کشاد از رخ نقابش را | که عکسش پرتو افگنده است بر گلشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من پر بوی این پیراهن است امشب

بدیدم یار خندان ست امشب | به بزمم شکرستان ست امشب

ز عکس آتشین گلهای حسنش | بر اطرافم چراغان ست امشب

حنابستند گل را از شقایق | گلستان را چراغان ست امشب

نسیم اندر نسیم لخلخه سا | ز زلفش عنبرستان ست امشب

بروی‌اش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران ست امشب

تمنا هم بر لب ست و پارهٔ دل بر کنار امشب | که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب

صفائی گر نه ظاهر میکند در دل خیالش را | ز بس ز آئینهٔ دل می‌برد اشکم غبار امشب

بگردید شمع بزم او نیارد غیر را دیدن | به بیرون کرد کشتن پروانه چندین انتظار امشب

بسرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را | هزاران فتنه می‌بینم درو دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده بینا هم نه گریه از هزار امشب

[illegible] ماه من از بس حجاب امشب
گره افتاده در کارم از آن بند نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع
تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخی های مژگانش میان سرمه می غلطد
از آن ترسم که گرد چشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد
مبادا این مرغ میرد در قفس از اضطراب امشب

شب وصل ست می ترسم ظهیر از بخت واژونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

صفیرے در رگ و پی دارم امشب
نفس چون نالهٔ نی دارم امشب

خراب از بادهٔ عشقم مپندار
که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهاے او پایم شدر دست
مزاج چلهٔ دے دارم امشب

ردیف تار فوقانی

هر که بنیم ز نفس رخنه کند گردون را
بیستون چاک تن از تیشهٔ صد فرهادست

دیده از نکهت دل رفته بسر مشق سحاب
آنکه شاگردی من کرده کنون استادست

میکند باگره بخت من آن کشت هلال
آن کشاید روی آن نکته که مادرزادست

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل
که در غنچه به قفل کلیدش بادست

بر لب شوق نفس مانده با صید نگاه
رگ افسردهٔ ما منتظر فصادست

گرچه صیاد بدام از پی صید ست ظهیر
صید ما روز و شب اندر طلب صیادست

مکن معالجهٔ من که زخم من ناسورست — هر آنکه چشمهٔ تیغ از دکان منصورست
روا بود که تو در خانه ام فرود آیی — که رهگذار سلیمان بخانهٔ مورست
گذشت عمر جهان نام عشق بر سر ماست — هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفورست
ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری — به استخوان تنم رگ چو تار طنبورست
شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر — بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبورست
چو در تو بنگرم و آن نگاه می خوانم — که از ملاحت حسن تو چشم من شورست
ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد — که حسن خویش بآئینه دیده مغرورست

تا چشم سیه مست ترا میل شرابست — صد لخت دل از لطف نگاه تو کبابست
گر بی تو خورم باده ز بس گریه کنم من — گویا که جهان در نظرم عالم آبست
ای دوست ندانی که درین پیست هر استخوان — آن شعلهٔ آهنگ دف و چنگ و ربابست
شیرازه کبست ست براوراق دل من — جز حسن فرنگ تو که از اهل کتابست
ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم — تا بر کف دریا ز طمع چشم حبابست
طاوس زر افشان چمن زا اهل حجازست — ما مخلص چندیم که او خانه خرابست
شد پیر ظهیر و غم او در قدمم هم — در شیب خیالش که همان عهد شبابست

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست — دُر درج معرفت لعل لب گفتار ماست
ابر چشم من گهی یاقوت بارد گاه دُر — بحر و کان در یوزه گر از دیدهٔ خونبار ماست

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون — طره دستار از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب — عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش — زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین است و خال هندو رخسارش فرنگ — کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است — زان شب هر تار زلفش رشته زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او — بسکه صد نیش هوس در دل پی آزار ماست

باز گشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی — آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن گرده از دیوان ماست — کلک مانی فطرتان از رشته مژگان ماست

فرصتش بادا که خوش فکری موافق کرده است — برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

گر نه زاهد کرد ما را با همه تردامنی — سبحه صد دانه در هر رشته مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از رگ کشیدن دیده ام — لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد — این گل توبه است فصل گل که در دربان ماست

مژگان تو با سرمه بجای نهان ست — آری نظر لطف تو با سوختگان ست

خاموش کند شمع بتاراج دهد گل — بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان ست

او طوطی دانا و من آئینه صافم — روشن بمن آنا سخنش باد گران ست

برچاکِ دل از حسرتِ مهتاب خیالش — پیوسته ز کافور ریم از تار کتان ست

در موسمِ گل توبه ظهیر از مے گلگون
چون صبر بتان بر دلِ عشاق گران ست

با بتِ بیگانه خویم آشنائی مشکل ست — پاس در دادِ اشتن و رسوائی مشکل ست

من تحمل کردم او از من تنفر مے کند — با چنان آئینه روئی خودنمائی مشکل ست

منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی — با چنان زلفِ درازی نارسائی مشکل ست

زاهدِ تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش — با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل ست

کی ببالینم رود او گر رود خاکم بباد — زانکه از آغوشِ جان تن را جدائی مشکل ست

با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان — صافِ دل را خود به معشوقان بائی مشکل ست

کی شود آزاد [illegible] زنجیر ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او را رہائی مشکل ست

گذشت قافلهٔ فیض کی مجالِ درنگ ست — کجا مجال درنگ ست زانکه کار به تنگ ست

صدای زنگ برآمد ز گوش پنبه برون کن — ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیون زنگ ست

کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد — دلیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگ ست

زمانه بر سرِ جنگ ست و یار بر سرِ صلح — ز صلحِ یار چه حاصل زمانه بر سرِ جنگ ست

بقدِ چو قامتِ چنگ ست و تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقدِ چو قامتِ چنگ ست

صد مژه بر دیدهٔ گریان نتوان بست
از دشنهٔ خاری رهِ طوفان نتوان بست

از ناوکِ غارت ز زمین سر زده پیکان
تهمت همه بر خارِ مغیلان نتوان بست

ای سنبلِ دلکش بگشا طره که بر دل
بندی بجز از زلفِ پریشان نتوان بست

محتاج بتزیین نبود باغِ جمالت
زیرا که حنا بر کفِ بستان نتوان بست

شنعت که کند گر گذری سوی خیابان
بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغِ چمن رشکِ تو با بادِ صبا چیست
دانی تو که بر روی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطنِ خویش بنالیم
بر بارهٔ سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپهِ غمزه صف آرای قیامت
بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرمِ تو چنان سوخت که دادست
احوالِ صفِ محشر و گرمای قیامت

جائیکه قدم در رهِ عشقِ تو نهادم
ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصلِ تو نگشت از طلبِ دل
در مذهبِ عشاقِ تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دلِ پرشور کنم سیر
کس نیست سراسر روِ صحرای قیامت

در دامنت امروز ظهیر ار نزند دست
دستِ من و دامانِ تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغِ دل به آزادیست
شنیده خرده که یارب هوای صیادیست

کدام فتنه زِ روی تو بر نمی‌آید
بهر که می‌نگرم از غمِ تو فریادیست

مزن بتیر تغافل مکش به تیر عتابم ... هلاک خوی تو من از طرز جلادی ست
تو خط بندگی از من بگیر کان چیزی ... گران بخاطر ما نیست خط آزادی ست

ظهیر چند شکایت ز غم بیندانی
بزیر پردهٔ محنت نهان و صد شادیست

در کعبه گر نیاید آنکس که حق پرست ... کی قبله می شناسد دیوانه که مست ست
از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر ... با ما همیشه گردون اندر پی شکست ست
غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل ... باران زیادتی کرد اینخانه در نشست ست
بر باد میدهد مرگ گلهای تازه راس را ... بدنامی از خزان ماند از بسکه باد دست ست
شمعی بدان تحمل پروانه را تحمل ... صهبا ز بلبل و گل از بادهٔ الست ست
تا هیچ خواسم در زلف اوست محکم ... گر میشوم پریشان هم ضامنی بدست ست

دائم ظهیر پرست لطف تو دستگیر ست
کی می گریزد از تو در عشق پای بست ست

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست ... نالهٔ مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست
آن محیطی را که ما در وی شناور گشته ایم ... آسمان بر روی آن جز حبابی بیش نیست
در هوای حسن و آیا چیان پرهیزند ... حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست
سوختم از بسکه فروغ حسن و چون کتان ... برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست
یافتم تا [illegible] دل در دیده آمد دیدم ظهیر ... کز غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده‌ام نمناک نیست
نیست [illegible] نیست

خرمن گردون دون از دود چشمهای من
برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورد
مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را بیجا با می کشند
شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس
بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند
قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر که را بینم ظهیر اندر بلا مبتلاست
نیست اینجا دانه کاندر دلِ او چاک نیست

کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست
با که این رشته به جان [illegible] پابند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغل عشق
ما و مجنون را مجال استماع پند نیست

نالهٔ ما هم مقید شد به شغل روزگار
نیست یکدل اندر آنجا ناصح او بند نیست

آسمان گو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم
با جفای عشق پنداری که دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی‌نشانی کمتر از عنقا نه‌ایم
راز ما کی بگشاید او را نیز میگویند نیست

ما را غمی ز حادثهٔ روزگار نیست
دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابروت ای صنم
شمشیر ابروی تو از ذوالفقار نیست

هر دم خیال قد تو در دیدهٔ من است
جز یک نهال سرو درین جویبار نیست

شکّرست هر دو میوهٔ زان نخل سربلند　　گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست

با آنکه غمزه در صف مژگان سوار ست　　سر فتنه چو سرمه دنباله دار نیست

از ره مرو ظهیر بافسونِ زلفِ یار
پیمان و زود وعدهٔ او برقرار نیست

با غم من نفس همدم دلان انیهمه نیست　　مستی مرگ بدین خواب گران انیهمه نیست

چشم من از همه آثار ترا می بیند　　گر تو منظور نباشی دگران انیهمه نیست

سایه پرور چمن نیستم ای ابر بهار　　بر گلستان من آسیب خزان انیهمه نیست

قامتِ او که علامات قیامت دارد　　پیش جلوه ات ای سرو روان انیهمه نیست

لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد　　ورنه معشوقی او با دگران انیهمه نیست

تا تو در شیشهٔ خم باده کنی عید آمد　　باده پیش آر که ماهِ رمضان انیهمه نیست

وقت تنگست ظهیر از دهنِ یار بگو
ورنه وصفِ کمر او بمیان انیهمه نیست

مرا ز بیم حوادث چنان ملال نیست　　بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست

بغیر اہل کرم نام او مبر زنهار　　چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست

کسی ز تشنهٔ خود نگذرد چنین آسان　　درین زمانه بجز بی نمک حلالی نیست

چگونه بشنود او نالهٔ حزین مرا　　ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست

کسیکه گوش وی از ذکر مال برسد　　بروز واقعه فالی ز گوشمالی نیست

ظهیر اگر تو به بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفال نیست

کنون که آینه از عکس یار گلگون ست
عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون ست

اگر بطرهٔ لیلیٰ نمی رسد شانه
که سو شگاف خراش فغان مجنون ست

بخانهٔ که نهان میشوم گریبان بود
بدست عشق تو آنهم فتاده مرهون ست

پیاله را زساینده بر لبم ساقی
که از ترشح چشم پیاله پُر خون ست

سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا
چرا که خانه برانداز خار ها مون ست

بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود
نه هر که صورت لیلیٰ بدید مجنون ست

زبس نصیحت اهلِ کمال خواهانم
روم بگلشن ازان رو که سرو موزون ست

بچاک سینه گندم نگر ظهیر و منال
بهر که می نگرم پایمال گردون ست

بنازم میکشد جانانه اینست
خرابم میکند مستانه اینست

بخوابم میبرد افسانهٔ عشق
برای خواب خوش افسانه اینست

سروکارم بزلف و خالت افتاد
بمرغانِ تو دام و دانه اینست

پدر دائم بمجنون پند میداد
گر از حق نگذرے دیوانه اینست

خراشِ ناله ام موے شگافد
برای تار زلفت شانه اینست

بسوزد شمع گر بے انتظارش
عنایت در حقِ پروانه اینست

زیارت کن دلم را ای برہمن — ز پندارِ ہوس بتخانہ اینست
گہ دیوانگی آیم سوی دل — کہ پندارم رہِ ویرانہ اینست
ظہیر این نظم چون بشنید بلبل — بگفتا نالۂ مستانہ اینست

عشقِ تو حکمِ قتلِ مرا بر ورق نوشت — سرخی این کتاب بخونِ شفق نوشت
ہر شب ز گردخوانِ فلک روزی منست — رزقِ مرا خدای برین نہ طبق نوشت
فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناہ — تقدیر سرنوشتِ مرا از عرق نوشت
ہرگز شکستگی ز وجودم نمی رود — چون از خطِ شکستۂ او ہم سبق نوشت
نامِ رقیب کشتنی از فتوی ظہیر — مریخ عدل بر دمِ تیغِ نسق نوشت

آہ کان شوخ ستمگار مرا خواہد کشت — وعدۂ بوسہ باغیار مرا خواہد کشت
بودنم با تو چنین وز تو جدائی بدتر — ہجر و وصلِ تو بیکبار مرا خواہد کشت
طاقتِ نیم نگاہِ تو ندارم ہیہات — آہ کان غمزۂ خونخوار مرا خواہد کشت
بہ رقیبِ تو شدم مختلف از روی ضرور — عار ازو داشتم این عار مرا خواہد کشت
آرزومند بدیدار تو می بود ظہیر — آرزومندی دیدار مرا خواہد کشت

چو تابِ روی ترا پردۂ نقاب گرفت — ز خویش رفتم و گفتم کہ آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد … هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

نگر که شبنم بیدست و پا ز جذبهٔ شوق … چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین … ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت

ببوسهٔ لبش دل نمیشود سیراب … چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش … که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که مینگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت … رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از جاه صبحدم امروز … که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تا ز شرم فگندی بچهره زلف سیاه … فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که دیگر میا بدیدهٔ من … جزیره که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست … وجود هر دو درین کارخانه درکارست

تو پیری و عمل نیک شو بجو هر اصل … که تار سبحه هم از جنس تار زنارست

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی … کسیکه کشتهٔ عقبی نگشت مردارست

ترا دو راحله ماندن طریق رهرو نیست … همیشه سختی ره بر خر گران بارست

دعا کنم چو بجمع برادران گویم — شفا دهد که کسی کو ز عشق بیمارست

بجوی شیر ز فرهاد میرود پیغام — که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ شورش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیر دشوارست

[illegible] — [illegible] چو نکهت [illegible]ست

زبسکه گرد کدورت نشسته بر دل من — همیشه آینهٔ من بزیر دیوارست

شهید معرکه‌ای کو ز زندگی عاریست — کسیکه زنده ز میدان برون رود عارست

اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم — همیشه پای مرا در تلافی یارست

هزار قافله از کاروان فیض گذشت — خوشا دلی که خبردار صبح بیدارست

کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست — هر آنکه در دل من راه یافت سربارست

ظهیر آینه را طالع سکندریست
همیشه مشرق او را طلوع دیدارست

سروران آزادگی دارد که بی بار و برست — در گرانباری مشقت نیز سربار خرست

اعمی ست آنکه بخشش نقطهٔ توحید نیست — دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون درست

مردم آزاران جاهل روز پیری بدتراند — افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدرست

دیدهٔ ظالم بجز بر دست دنیا ار نیست — تا قیامت گوش سگ بر پردهٔ مرگ خرست

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان — اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکسترست

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان بشیوه — رشته تا گسسته جمعیت برای گوهرست

قابلان راز و در گردون ز پا می افگند — اره در قصد چنار افزون ز بهر جوهرست

هست چیزی در کف دریا و لاف بوالهوس — جوشش مجلس فروزی در میان مجمرست

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت — کین اشک شبک مایه عقیق جگری داشت

بر هم زن زلف تو بجز باد صبا نیست — زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی — شمعم همه شب گریه بیاد سحری داشت

رفتند رفیقان جگر دار ز منزل — بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از بهر که سراغ تو من از خواب گرفتم — حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان — هر چند درینجا اثرم بی اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمر ما شتاب گذشت — ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید — بانتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلهو و سهو و بازیچه عمر کردی صرف — بخواب بودی و آن ماه بی نقاب گذشت

کمان قد [illegible] — کنون که از سر فرصت دو نیزه آب گذشت

	ظهیر بفیض سحر بین زخواب شو بیدار بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت	

توان زمعنی لفظ دو صد رساله گذشت	نه میتوان زحدیث می دو ساله گذشت
زکوچهای پی استخوان خود چو صفیر	بروز واقعه خواهم رفیق ناله گذشت
گلاب پاشی بلبل براشک گلشن بود	بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت
بسینه ام بنگر از سیاه خیمه داغ	مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ردیف	زخون فشانی مینای دل بساغر چشم ظهیر زند تو با شیشه و پیاله گذشت	ثاء مثلثه

درره سعر فتش قافله راندیم عبث	پای پرآبله در بادیه ماندیم عبث
فضل و نادانی ما درره او یکسان است	انچه خواندیم عبث انچه نخواندیم عبث
دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند	انچه دادیم عبث وانچه ستاندیم عبث
هر نهالی که زدل رست ندامت ره داد	این گلستان که درین شور فشاندیم عبث
دیده مصرف ناقیمت یاقوت شکست	اینهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث
سوی مقصود گذشتند سبکروحان را	از گرانجانی ما بود که ماندیم عبث

ردیف	قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر اینقدر گنج کراز سینه فشاندیم عبث	جیم

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج	گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل روی ترا به لالهٔ گل — نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار سحر گشته کساد — ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان بنزد همت عشق — فراز بام کجا برد رفعت معراج

زبان شوق انا الحق بدین سخن میگفت — که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم — همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سر سپهر بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ — اینست مرا ثبت بطومار و دگر هیچ

در روز وصالش دهم آرایش خود را — از لخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ

صد دانه شکسته ست درین رشتهٔ مژگان — زان سبحه کنم نام تو تکرار و دگر هیچ

هر دائره را مرکزی البته ضرورست — خالیست دران صفحهٔ رخسار و دگر هیچ

هر جا که ظهیرست و مهیاست تغافل
روی تو بود در صف اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج — بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است — همچون کمان نمود بهم نیم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن تراز تو نیست — گفتا که می برد ز دلت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست — رو بید زپست فطرتی خود گیاه کج

تحمل تو ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج
قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج

دیوانه از جنون ره ویرانه میرود
عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج

شهدی از و مجوی که زهر هلاهل ست
چون مار هر که حلقه زند در بروی گنج

ای چند پست فطرت و مشکوب تا بکی
بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو آهم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من هیچ جای گنج
دری ز بحر سینه نه سفتم برای گنج

از فیض عشق گوهر معنیست در دلم
ایدل عجب مدار بویرانه جای گنج

خوف من از حریص فزون تر بود ز مرگ
آرد ز مرگ چیره تر است اژدهای گنج

قارون هلاک گشت هنوز از غرور او
آید بگوش طالب دنیا صدای گنج

عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هاست
بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج

دائم حریص تیره دل از آرزوی زر
چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

ردیف	آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج	حاء

زهی کرشمهٔ لطف گره کشای فرح
بهای نرگس مستانه ات دعای فرح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر | بغیر ازان که برد سجده در هوای قدح
بزم می نبود ماه چارده ساله | که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح
خوش است گلشن بستان که بی نسیم صبا | دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریهٔ مینا و خندهای قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح | مسیحی ز فلک بانگ زد که یا سبوح
ببخش نامه سیاهان بی بضاعت را | وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح
زکوٰة حسن تو ما را بقدر عشق دهند | چنانکه جائزه مدّاح گیرد از ممدوح
طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام | خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح
رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن | یکی مفرح دل شد یکی مغذب روح
نظر بر آئینه کرد و کشود عقدهٔ زلف | نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح
بزیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل | نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگارانی
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که باهمه غفلت شراب صبح | بهتر بود ز مذهب رندان ز خواب صبح
چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت | آری بکنقیس بسر آمد شباب صبح
یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت | بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

خندان بشو که رستین صادقات دست   بنگر تو از تبسم پا در رکاب صبح

نهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب   چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح

هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او   خونین کفن بجلوه در آید سحاب صبح

ردیف   شاید بر اوج فیض رسانی ظهیر را
دست از دعم برشتهٔ کوته طناب صبح   خاء معجمه

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ   چه جای باده بود بی تو شکرستان تلخ

عجب که شهد بیاید ز وصل بعد از هجر   فغان که اینهمه بود است از هجران تلخ

بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ   که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ

اگر فرح بود از لب چه غم ز تلخی مهر   که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هوا است
که گوئی از سبب دست کام دوران تلخ

زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ   ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ

فگنده فوج نفس بر ریا بمسجد دل   از آن بصومعهٔ شیخ میروم گستاخ

فلک بدوش نواند مرات و النجم   سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ

ز شوق عشق تو در پیست چون نگینی   بگیرد به رشته نسیمی بیانه سوراخ

تراست تا نفسی با امید رزق مباش   که بهره بهر تو نزدیک سیر ند طباخ

گناه رونق عشق کرده هیچ باکی نیست   ظهیر راست کرده اغنیه گستاخ

هر کجا دیدم کسی را پیش شهدی گشته‌ئید نفس شوم در تعلق مایلم آمد بیاد
هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد
اضطراب بیخودیها دیدم از سیج شراب بی ثباتیهای شخص زایلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سیه زلف دراز تو بیادم آمد ریسمان بانسبت ناز تو بیادم آمد
شوق صبح که خون در دل گردون میزد بی پیمانه گداز تو بیادم آمد
نیم شب سایه مژگان تو دیدم در خواب از زره پوشی ناز تو بیادم آمد
کبک دیدم که ز نقش قدمت ره میکرد نقش [illegible] ناز تو بیادم آمد
خلعتی بود که شد جاده عریانی من چون زپوشیدن راز تو بیادم آمد
زهره حلقه ما بود از این تاب چنگ زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز پرور صنمی گرم عنان بود ظهیر
نگهه گرم نیاز تو بیادم آمد

امشب افغانم چها با چرخ بی پروا نکرد آنچه من با چرخ کردم تیغه با خارا نکرد
سعی کردم تا [illegible] شد زمی فیصل گل بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد
چون نگه کس را که چشم یار نسبت کرده ام دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد
کاش را [illegible] نا نوشته را نکه امروز آن صنم خواند مکتوب مرا و میل [illegible] نکرد

بگسلان تارِ محبت از نسیم اکنون ظہیر
زانکہ با این رابطہ یک عقدہ از دل وا نکرد

لب تو راہ سخن را بہ تنگ میگیرد — سخن ز لعل لبانِ تو رنگ میگیرد
نقاب اگر ز رخِ نیم رنگ بگشائے — ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
اگر ز شرم ببرگ گل افگنی برقع — لبانِ کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد
زیارتِ دلِ من در خزان کند بلبل — سراغِ غنچہ ز نوکِ خدنگ میگیرد
صفای چہرہ اش از آہ من فزونتر شد — غلط کہ آئنہ از آہ زنگ میگیرد
ز تنگی دہنش خندہ ناتمام بماند — ز بسکہ راہ شکرخند تنگ میگیرد

چسان ز توبہ کنم ترکِ می ظہیر کہ من
کف از پیالہ رخ از بادہ رنگ میگیرد

امید بوسہ بر آن لب کسی خیال کند — کہ ہمچو بادہ نمک را بخود حلال کند
طمع بوصل تو چون نشئہ امید برات — کسی کند کہ ہم اندیشۂ وصال کند
عجب مدان کہ نشانت ز بوالہوس پرسم — ز مردہ نیز فرشتہ ہمین سوال کند
بکوی عشق تو فرہاد نیست پردیست — کسیکہ از طمع اندیشۂ وصال کند

شبی کہ وسوسۂ عقل دست یافت ظہیر
بنوش بادہ کہ [illegible] شرع آن حلال کند

شد تا الہام بوقتِ سحر عنان باد — گفتم اگر بیاد روم ہر چہ باد باد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل
آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد

بر کشتگان عشق چو تیغ آزمودن ست
دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد

کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر
ورنه بر فر عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب
بلبل چه عقده‌ها که کشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی برغم دیده بده ساغر مراد

یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود
سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز
بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود

در خراش دل من هین و بپرس از شانه
تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود

دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسا بچه
مقصد از سجدهٔ آتش آتشکدهٔ روی تو بود

یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد
ابرویش مائل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن
آرزویم همه جویندگی بوی تو بود

دو دویت را بسوی خبرگه مه دید ظهیر
باخبر شد به‌بینی که به پهلوی تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود
ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود

نخست سلسله‌جنبان من بحلقهٔ عشق
همان کمند سر زلف دلربائی بود

بحیرتم که پشیمان شد بعشوه شهرآشوب
نگار من که درین شیوه آشنائی بود

نہ مومنم بطریقت نہ کافرم در عشق — مرا بسبحہ و زنار نارسائے بود

نیامدم بحریم تو بے وضو ہرگز — نشستہ رو بہم از گرد بینوائی بود

بقافِ قرب و قرارِ قناعت آرامید — خوشا سرے کہ در و فاقہ گدائی بود

ظہیر سخت غلط کردے و ندانستی
کہ اصل و فرعِ محبانِ توریائی بود

ہجران حریفِ بخت سیاہم نمیشود — دوزخ حریفِ شعلۂ آہم نمیشود

خواہم کہ سر برہنہ در آیم بآفتاب — کاسبابِ چرخ پشم کلاہم نمیشود

در آب و رنگِ عارضش این نیست گر نظر — آبے دگر رفیق نگاہم نمے شود

دریاے ہستے کہ حبابش بود ظہیر
کس نیست آنکہ مانع راہم نمیشود

نالہ ام تا کے بناخن کاوشِ دلہا کند — گریہ ام تا چند کشتیبانی دریا کند

پارہ شد زنجیر اگر رم کنم از خویشتن — کیست تا مارا بصحراے جنون پیدا کند

چند بکشاید گرہ در بوستان بادِ صبا — گو نسیم وصل او تا غنچۂ دل وا کند

بال بلبل را تا بہ رشتۂ گل بستہ اند — کی درین موسم بسوے آشیان پروا کند

دور باش از اختلاطِ نطق تا باشد امان — کوششِ صیادِ شیر افگن چہ با عنقا کند

زندہ چون از اہلِ نسیانیم در معنی ظہیر
چون شویم از اہل خاموشان کہ یاد ما کند

شب من در صباحت ماه کنعان میتواند شد
دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

بزنجیر جفا از زلف خویشم میتواند کرد
شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد
کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد

خضاب از اشک بر پای گلستان میتوانم بست
صفیرم دلکش مرغ گلستان میتواند شد

فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت
اگر آن غمزهٔ کافر مسلمان میتواند شد

نظر در روز وصل او بر آن برقع میتواند بست
مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جاکی تواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد
ز بیداد تو ام حرف حکایت در زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بمحشر شورشی پیدا
که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد

چنان برهم زدی هنگامهٔ شور قیامت را
که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

چه بیهوده خفته مجنون برخیز و سر آتش کن
که امشب ناقهٔ لیلی میان کاروان گم شد

بروی نقش مجنون بلبل و پروانه می گفتند
که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

نمیدانم کدامین ناوک مژگان هلاکم کرد
دو صد بیکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسد کسی حال ظهیری را بگو بنشین
که در هم بست آن مرغ شکسته از آشیان گم شد

بیتو امشب از سرشک من زمین گل میشود
گر در آغوشم نیائی کار مشکل میشود

هر دم از باد هم خواهی رسید ای آرام جان
آرزوی جان کجا بر دیده از دل میشود

گشته‌ام از باد شرط روی دارد بر قفا
تا خدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی حاصلست فکر ما چو تمکین حباب
چو چه تدبیر ما در سفینه باطل میشود

سنگ سر نیز رقیب را بدست آرد هم
از دعای من غافل گشته و مهمل میشود

هر کرم کامی میسر نیست از امداد دوست
گر عسل زهر شدم از ایشان تهم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال
آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده‌ام پر خون بود
حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او دور نیست
معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم
تا که دست کوتهم سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی وشان را احتیاج شانه نیست
تا خراش ناله زار من مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمی ماند ظهیر
زاده طبعش تمامی گوهر مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بیمروت اند بهائم کمترند
زهر انسان فاذ هر خاصه حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق ها دریدم طمع را
از لباس تن دلم مائل بعریانی بود

هر که باید عشق را در زندگی تاب آورد
جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از چه انداز سیه چشمان کرمانی ظهیر
سرمهٔ در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود
از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود

بر نمیخیزد به تعظیم قیامت از زمین
خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود

از خروش نالهٔ بی اختیارم از حباب
اینقدر گوهر خمد و شهی بر لب دریا بود

رفت مجنون زیر خاک از سرشک آهوان
لاله زار آتشین در دامن صحرا بود

مرکزی چون دارد عشقم نمی جنبم ز جای
دور اگر بیجا بود گردون دلم با جا بود

بر رخ که هر همان گردیتیمی مانده است
با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ است اما ظهیر
در قفس کی خو کند مرغی که با عنقا بود

شبی که بر رخ او عکس ماهتاب فتد
ز ماهتاب بر خسار او نقاب فتد

حلال سکندش چون نمک بفتوی شرع
اگر ملالت او در خم شراب فتد

بود ز باطن مستان دو دشتهٔ بارش
اگر بگردن زاهد از آن طناب فتد

بماهروی تو برقع بقا نخواهد داشت
چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد

نبرد بوالهوس از چهره بر مدار نقاب
روا مدار که بر مرده آفتاب فتد

بفصل می چه شوم مفلس ز بهای شراب
ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو زیک ناوک شهاب فتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد
نزول رحمت ایزد کرد درون بام ما افتد

هزار عاشق بیدل که دیده دارند
کجا بفکر جواب سلام ما افتد

زمان مستی ما آن زمان بود یا ماه
که از عذار تو عکسی بجام ما افتد

بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم
که ترسم آنکه سبادا از کام ما افتد

هزار نامه فرستادم و نشد که یکی
بدست دلبر عالی مقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان سید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچهای پیکان شد
بسینه آتشم از نخل او گلستان شد

اگر بآتشم آبی ز دیده هم و صال
ولی ز سوز درون تخم شرار افشان شد

چه حاجتست که ناوک کشی تیر کش ناز
کمان بدست تو هر کسکه دید قربان شد

بهر که می نگرم من ز عشق ... لافد
متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد

مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن
وگرنه صبح چرا با نسیم پرخوان شد

بگو ظهیر بر آئینه نام صاف دلی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب صفت چشم تر ما میکرد
ابر پیداست که این قصه ز دریا میکرد

زنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دارست ورنه عیب همه کس روی افشا میکرد

میکشاید گره غنچه بدندان نسیم کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنند این بلای که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود

ولیکه روز و شب از گریه شست و شو دارد چرا ز آئینهٔ من غبار کم نشود

اگرچه قاصد از و حرف نا امیدی گفت هنوز از دل من انتظار کم نشود

مرا بمیکده گر در خم مے اندازند ز من هنوز بلاے خمار کم نشود

رقیب اوست مپندارد از تو دانستم که از تحمل گل نوک خار کم نشود

هزار صید بدام تو آید از عشاق هنوز از تو هواے شکار کم نشود

شبی که گلشن بلبل شوم ز سوز فراق یکے ز نالهٔ من تا هزار کم نشود

هزار خار غم از دیده بار سبز بود هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره عفو ظهیر ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید نخل صبرم ببار مے آید

دم سرد شب زمستان نیست فیض صبح بهار مے آید

مے وزد بوے زلف او بدلم گوییا از شکار مے آید

چون گیاه از زمین عشق سر زد
یا زخم کاسه [illegible] آید

خود بخود میرود باستقبال
نقد جان در نثار [illegible] آید

در تماشای او مکن منعش
هر که بی اختیار می آید

آتشی کو زند بجان همه
از دلم یک شراره می آید

آنچه بردند حاسدان ظهیر
در قیامت بکار می آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند
آتش اینست که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده حسنت شده آئینهٔ دل
اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند

طائران خرد از سعی شناسائی تو
در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز
کشتگانی که بپای تو سر انداخته اند

کوه خارا ز تف یک شررش آب شود
آنچه این شعله برآذر جگر انداخته اند

شده از قافلهٔ عشق تو پامال جفا
بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهربار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

دل بی افکار من با عشق او همراه نمیماند
بهر کشتگان عشق او ماتم نمیماند

[illegible] احتیاج و آه [illegible]
کز این بیدرد غم را بغیر از غم نمیماند

چه حاجت دختر زر را شهود پاکدامانی
که حجت در ثبوت عصمت مریم نمیماند

ساز و برگم بجوانی همه بر باد رفت — چون نگریم که بهارم بخزان میماند

خود بخوردی و ازان وارث تو بهره نیافت — خواجه پنداشت که باد و بجهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ — دل بخوابست و دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر

حرف داغی ز شقایق بجهان میماند

ز یار رفتم و شنوالن هم بجا نخواهد ماند — چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس — که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم ازانکه میدانم — که در معالجهٔ او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز — بکنج خانهٔ من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد

غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی بی رخ او لب بساغر نزد — مرغ چمن بفصل خزان در صحن بستان پر نزد

هر کس بخوان مردمان ناخوانده آمد چون مگس — دست ندامت نیست کانرا شاب بر سر نزد

چشمم هر بار یک بین تا جا کنی هموار شو — تا رشته هموار نبد از چشم سوزن سر نزد

سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد — این دانهٔ نومید من از خاک غم سر بر نزد

پروانه آتش گرفت ظهیر از عشق او

همدم مثقب الماس هم این غوطه در بر نزد

مرغ دل در اشتیاق دام زلفش بال زد — شانه را در گیسوی او دیده و بر خود فال زد

بی تو امشب بسکه ابر دیده چون باران گریست — بر لب دریا حباب گریه‌ام پنجال زد

در شکار چیفه هست آنکس که همچون عنکبوت — بر مگس صد دام حرص از رشتهٔ آمال زد

شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خون‌فشان — چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس که خواهش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می‌لرزد — که در کمند دلیران شکار می‌لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب — کفم ز بسکه چو برگ چنار می‌لرزد

ز نا امیدیم افزونترست مژدهٔ وصل — که دل بوعده گه انتظار می‌لرزد

کمان برم که فتد چون کف چنار بخاک — ز بس کفم چو نسیم خمار می‌لرزد

من از وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می‌لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد — ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

گوی از زلف بانداز کمند افگنی ست — که درین حلقهٔ ما سخت بانداز آمد

در خزان موسم بی برگی من دید بهار — رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

دیدهٔ چشم تو مسیحا لب معجز رایت — چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد

رفت پروانه ز شوخی گلشن و سید انجم — کز پی سوختن از شعلهٔ آواز آمد

سرمه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشت کان سوخته خانه بر انداز آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد
که باده در رگ من همچو جوش آمد

بخواب بودم دادو سوی من نظر افگند
صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد

صدف که از گهر معرفت بود لبریز
ز بحر حیرت او بالب خموش آمد

صبوح کن بسحر کز نوید آمرزش
خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با خیل افسون نیاید
ز زلف پریشان شبیخون نیاید

دهد لاله یادش از وصل هر چند
صدای جرس سوی هامون نیاید

برد جذبهٔ عشق تا کوه بخدش
اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید

ملولست نومید تیر نگاهست
که گر تیغ بر روی دل خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمرے شد و یار من نیامد
دین خاطر بکار من نیامد

برگوش کسے صفیر بلبل
در فصل بهار من نیامد

بیداری بخت بین که در خواب
یک شب بکنار من نیامد

بادے کہ وزد برآستانش / نزدیک غبارِ من نیاید

ظلماتِ عدم ظهیر در چشم
مثلِ شبِ تارِ من نیاید

اشکم ز سوزِ سینه جگر تاب میشود / الماس از تفِ جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجای مے / بی لعلِ نوشخندِ تو خوناب میشود
شد قطره های گریهٔ من پایهٔ زمین / باران زرم زود بسیلاب میشود
آئینه را لقاے تو می آورد بشور / می بر لبِ تو شربتِ عناب میشود

همت بجو ظهیر ز مردانِ تشنه لب
کز اضطرابِ غم دلِ او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود / از صفا آئینه منظورِ نظرها میشود
می فتد صد عقد از نورِ دلِ فرخ چمن / از نسیم صبحدم تا غنچه وا می شود
کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت / شمع روشن از نباهِ شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از سرِ شوق لبت / ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا میشود
سایه را گر بنگری از شخص ما نتوان شناخت / بسکه تن در رنجِ عشقِ او هیولا میشود
گریه می آید مرا بر تنگ چشمیهای ابر / با وجودِ اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

چه عجب نعوذ بالله که بفکر ما بیفتد
به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد

چو مراد در آورد او ز کرم بسایهٔ خود
بسر من از تو هم گذر هما بیفتد

ز تجلی که داری تو کی آن نگار خود بین
که ز آئینه مثال تو بقعر سها بیفتد

دل من چرا مشبک نشود تو نیز دانی
که خدنگهای تو بکجا خطا بیفتد

چو بجلوهٔ نزاکت بخرام ناز آئی
چه عجب که سرو بیند قدت و ز پا بیفتد

ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی
که نشد کسیکه اینجا بهانه وا بیفتد

ز رقیب اهرمن خو بدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد
بملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم
که پای بند طمع خوی اژدها دارد

به عجز تن مده و عزم چشم شیر آر
که پشه از سر نمرودیان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو بیش می سوزد
چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد

ز ناله هر سر مویم چو تار قانون ست
چنانکه گر فتره بر هم زنم صدا دارد

چو روی آئنه کار سپهر بر عکس ست
که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد

درین مکان محقر فراز کوه غم ست
بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد

ز دوریت شده ام آنچنان که از قرآن
نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد

ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود
سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بسته کسودای چین زلف تو هست | چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر از آن میکند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد | گلی چون میدمد درین گلستان خار هم دارد
بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو | وگرنه رشته تسبیح را زنار هم دارد
چو نجم خویش را از وصل او بیمکنی بگذر | که زلف او نسیم طبله عطار هم دارد
پس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را | جهان را گر هما هست بوتیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لبریز گوهرهاے اشعار است
صدف خاموش و در سینه در شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد | رخ من زان بهارستان چه رنگ خزان دارد
بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض | تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد
بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی | که دائم نیت افتادگی بر آسمان دارد
خوشم من کز خرابیهاے دل همسایه چغدم | که میدانم هماے من نظر بر استخوان دارد
رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو | نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد
دعاے من سرش بر عرش اعظم کی فرود آرد | که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینیم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من نگر او باخود اختیار ندارد
که همنشین برقیب است و عار ندارد

مگر بمجلس غیرے نشسته است امشب
که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن
که شکل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تمام نو صیداند
کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

نه برده زال جهان خرد و قرص رونیا
مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

سجود نیاز ظهیر از اشاره چشمش
که وعده در سخن هست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد
چها در هر نگه با ما ندارد

چه نازست این بچشم نیم نازش
که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر نبود
تجلی جز دل موسے ندارد

ز بس از نیم نازے مست عشقم
سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینه صبح
که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوز دلی بر حال وامق
خبر از ناله عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون شد تهیدست
دگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل مرا کی در گلستان میبرد
بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد

هر چه از باد صبا آمد ز عالی همت ست
ان کرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

عشق را نازم بدان رسمی که در اعجاز او
مسند بلقیس را نزد سلیمان میبرد

سهل باشد هر که از زهر عتابش برد جان
نازم او را گر ز شهد لطف او جان میبرد

ظلمت خواب سحر را بین ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

بیتو امشب نالهٔ من بر ثریا میرسد
هرگز آتش را بسوز آه من [illegible] میرسد

گریه ام را در جهان گنجایش طرفی نماند
اشک چشمم بعد ازین زود بدریا میرسد

از خرامش می نشیند بر زمین نقش درست
من فدای آن زمین کان کف پا میرسد

دل مثال صید جست از سینه آن بیمثال
این بیاضی زود ز ابرویش بطغرا میرسد

گر مروت نگسلاند جذبهٔ یعقوب را
دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد

راه نزدیکی بدور افتاد ای پیمان شکن
دامن از راه وفاداری بعذرا میرسد

دیدهٔ انصاف کو عشق که چندین درد و رنج
بر ظهیر بیکس محزون و تنها میرسد

عاقبت با من نوید زین تحمل میرسد
بعد از آسیب مستان بوی گل میرسد

می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین
هر که پای او بدامان توکل میرسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را
ناله ام در کوچهٔ منقار بلبل میرسد

از نسیم پاک بین هر چند بیاشد زمین
تهمتی بر دختر دوشیزهٔ گل میرسد

چشم امید از جواهر سرمه بر هم نه ظهیر
صبر کن گردی ز راه [illegible] دلدل میرسد

تا بر آئینه در رحمت رخت وا میکند
خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشه از سندان نمی‌باید شکست
با دل ما آنچه طعن ناصح ما میکند

بر دل سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر
آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینه آسودگی
هر که گوید کار ما را کار فرما میکند

کاسه چوبی ز کشتی بسته بر پا در کمر
تا ابد دریوزه از چشم ثریا میکند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
یار شیداری که آسان در دلم جا میکند.

دل هوای قامت آنرا تمنا میکند
آری آری شعله دائم سیل بالا میکند

با تجلی جوی چشم جانستانش دلفریب
آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند

عشق رهبری کی چشاند تنگ ظرفان را که چرخ
آب تلخ شور را در کار دریا میکند

سرو موزون از خجالت بید مجنون میشود
چون صنوبر پای از آن سرو رعنا میکند

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل
کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا میکند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند
تا ز یوسف آنچه در کار زلیخا میکند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان سوزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند
پنبهٔ داغم ز گرمی کار آتش میکند

محرم اسرار زلفش میشود باد صبا
خاطر سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آرشیست | زان طبیعت تا سیل بر دیبای زرکش میکند
یادگیر از اهل همت معنی توفیق را | اعمی روشن روان منع عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسپ و مفرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی میکند | نخل پیر من ازو میل جوانی میکند
از نگاه مست و رنگ لعل او چشم علاج | چارهٔ من در شراب ارغوانی میکند
خاطرم جمعیت از دل گرچه مست افتاده ام | زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند
کاش مرهون کردمی او را بیک جام شراب | بر سرم دستار من امشب گرانی میکند
رنگ حسنش از نیاز من شقایق میشود | خرم ناز او رخم را زعفرانی میکند
بلبل از خاشاک پاشش کرده فرباد صبا | تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من چها آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه ها در ملک ایمان میکند | آری آری دیو حیلت با سلیمان میکند
در دلم از خط سبز خود سوادی ویدوسفت | کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند
نا تمام از دست او چون گل گریبان سینه‌ام | بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند
چون بیازارد دل اشکی دیده خونابه جگر | قطرهٔ بی رنگ را ابر دیده نالان میکند
از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد | هر کرا بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

رشک آب برون بر زلیخا کام جستن شد ظهیر
من هلاک آنکه با من نیست احزان میکند

عشق تو زخمه با دل طنبور میکند	دانی چها به عاشق مهجور میکند
گر لاله سر زند از سر خاکش هنوز عشق	خونیست آنکه در دل منصور میکند
از بسکه کاسه سرم از عشق پر صدا است	هر دم فغان چو کاسه طنبور میکند
یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر	در دیده کار نشتر سور میکند
بی شهد التفات شکر خنده ات نفس	در سینه کار ناخن زنبور میکند
ایمای چشم مست تو بر این دل حزین	چون باده جا بجا در رگ مخمور میکند

با طور روشنم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آینه منظور میکند

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند	کبوتری که صفیری به قعر چاه کند
بسوی آینه و روی خود نمی بیند	کجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند
هلال میشوم از شرم مهر رخسارش	دمیکه گوشه ابرو بسوی ماه کند
بجا نهاده دل مردمان چه خواهد کرد	که سرمه خانه چشم ترا سیاه کند
بکند لذت تیغت اگر رسد عاشق	همیشه بهر جهان آرزو گناه کند
هلاک صبر شهید توام که نتواند	ز بیم خوی تو در زیر اره آه کند
یقین او به توکل تمام نیست ظهیر	کسی که وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد
تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق برداشت ز من تحفهٔ دل سوختگی
سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آینهٔ دیدم بود
عکس من حسن رخش چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد
چشم مست تو به پیچیده غم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب چمن گل میریخت
جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد

باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون
که نبودیم که این سلسله برپا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد
مرا در تیره بختی سر بره کرد

نیارم نور خورشید رخت را
که نتواند کسی در وی نگه کرد

چو بلبل نگرید خون که شبنم
سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میکشاید
ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین تمیت
که بر ساحت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پا بسته بدان موی بماند
گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پرورشی داد بهر جا گلی
نخل بی تربیت ماست که خودروی بماند

عشوهٔ دیده دران نرگس از حیرت آن
چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خراست در باغ — سرو بر پای فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلاهست ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تگاپوی بماند

دل چو انگشت خموشی بر لب راز آورد — دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد

بسکه سیراب ست نخل قد ز جوی آرزو — در گلستان محبت میوهٔ ناز آورد

رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار — تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

جذبهٔ ایمای چشم عشوه سازش بر فلک — بر زمین آخر مسیحا را با عجاز آورد

قاصد از مضمون شمع غم بگذرد از اوج عرش — گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد

نالهٔ عشاق گر ز در است از قانون عشق — گر مغنی از رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را بآواز آورد

دل بسته بصد دام بلا شد شده باشد — گشتم ز فراق تو دو تا شد شده باشد

ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم — در راه وفای تو فدا شد شده باشد

احوال دل خویش نگفتم بدم وصل — اوراد نمازیکه قضا شد شده باشد

تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور — دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد | صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد
کو طاقت نگاه که از شانهٔ مژه | نور نظر بدیدهٔ ما تار زنار شد
زانجا گذشته بر دل ما رخنه میکند | هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد
اشکی که پایه داشت ز خونابه وز دل | اول بخاکبوس در او نثار شد
در دست اهل بخیه سر رشته دور باد | آن سوزنی که سعی نوک خار شد
از فیض عشق آبله بر پای عاشقان | پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر مونس پروانه عندلیب
گل شعله گشت و شبنم روی شرار شد

دمیکه از رخ او دیده پر ز نور شود | سرشک من چه بماند در و بلور شود
بحشر چون ز سلاطین سوال عدل کنند | که تیرگاه سلیمان بچشم مور شود
نفس گسسته برآرم ز جنبش عرشش | بناله که مرا نیمشب ضرور شود
نظر بر آئنه انداختی و می ترسم | که آب آئنه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی مانم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزعم شب ز ان تبسم شکرستان میشود | کی نزدیک لب و پسته خندان میشود
بتوفیض ازل کی میرسد بهر خمار | مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود
گشته از حرص ریا زاغ دلم مرداخوار | هدهد از صدق و صفا پیک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی ها مطلب است / پس چرا زحسن او آئینه حیران میشود

نیست راه وهم تا فرجام بردریای عقل / کی بافسون سامری موسی عمران میشود

تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب / لو لو دریای بیتاب تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشانی که من دیدم ظهیر / بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلفش که راه سینه زد حسن که ناز میکند / بستهٔ دام کیست دل با که نیاز میکند

بلبل اگر نفس زند نغمه سرا بدا ز دلم / مطرب باغم رگ مرا پردهٔ ساز میکند

همچون که نشتر رگ فسرده میزند / آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند

در شب وصل تا اگر با نشود چراغ من / عشق تو قرص ماه را دسه گداز میکند

کرده دلم ز زلف او شکوهٔ بخت نارسا / موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را / گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا سیر دم امشب بگلستانی چند / تا گشایم گره از سنبل و ریحانی چند

زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم / نیست سر حلقهٔ دل سلسله جنبانی چند

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد / زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند

هر یکی در کف صد جذبهٔ عشق است اسیر / گر سراپا بودم طوق گریبانی چند

سیر دم از جهت تخم گل و رشتهٔ تاک / من ببلبل بشفاخانهٔ دهقانی چند

گوئیا وقت شبیخون زدن تاز آمد | دیدم از دور صف آرائی قرگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گو غزل کن چال دل بی سر و سامانی چند

هر شب چو نالهٔ من میشود بلند | چندین هزار دست دعا میشود بلند
تا باشد از حوادث ایام در امان | هر جا که هست نام خدا میشود بلند
پیمان شکن مباش که چون نام ما بعشق | آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند
مژگان نمیزنم چو تو در خواب رفتهٔ | اندیشه میکنم که جدا میشود بلند
در دیدهٔ تو تیاست مرا خاک کوی تو | هر صبح کز نسیم صبا میشود بلند
با سایه جوی او ز پی استخوان ماست | منقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه بخدهم آواز میشوند
هر جا ظهیر بانگ درا میشود بلند

موسی نظر بغیر تجلی نمی کند | پروانه را بشمع تسلی نمی کند
دیوانهٔ ترا که ز کونین گذشته است | جز معرفت ز عشق تمنی نمی کند
حسن تو آنچه بر سر ما میکند بناز | مجنون شنید و گفت که لیلی نمی کند
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت | در مکتب تو کسب الف بی نمی کند
ناز و نیاز عشق بایمای معنویست | این نقطه را حروف تهجی نمی کند
کی میکنم اداحق تعلیم عشق را | در حق طفل هیچ مربی نمی کند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو مساوی نمیکند

دل را درون سینه خبردار کرده اند — مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند
از اختلاط چشم تو بینم ز چشم خویش — بد مستیی که مردم هشیار کرده اند
صورت پرست واله گل مانده غافلست — کاهل نظر مناظره با خار کرده اند
از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام — اصحاب عیش را همه بردار کرده اند
تار نفس بود شتر نفس را مهار — آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند
مرغ چمن ز راز دل ماست باخبر — زین دل رهی بروزن منقار کرده اند

ثمری مگو ظهیر که بر سرو مائلست
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد — سواد زلف وی نقش موجهٔ سرابم کرد
سپهر بوقلمون در میان یکرنگان — مرا بخون جگر دیده انتخابم کرد
عجوز دهر مرا دید با دل بیدار — بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد
بوقت مرگ توان گفت گر گنه نالم — که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد
بگریه که منش در گلو فرو بردم — فلک لذیذترین لقمهٔ حسابم کرد
لبک فگنده مرا از فشردن سر نیش — چرا که گوشهٔ ابروی او کبابم کرد

بغیر پرتو عشقی ز من نماند ظهیر — که عقل دید و تصور بجا حبابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد — عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در هجر نیم صورت دیباست که گویا — بر بالش غم شکل مرا دوخته دارد

ختم کند از کنج لبش دانهٔ خالی — تا آنکه به چمن تو نو آموخته دارد

تا بر سر دستار کند تمغهٔ داغش — عاشق چو گل این لخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینه ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند — آشنای کاش با سبزهٔ خطش بیرم کند

نشهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان — باغبان چون خار گرد این ندیم کند

من همان از تلخکامی زهر نالی بر مذاق — دایه ام با پرده گر شهد بر شیرم کند

ناله را پیچیده ام از شوق تیرباران تو — سعی او کاش ردی چشم شبگیرم کند

سازگار هجر از آنم تا کند ویران مرا — گر ز عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند

گرفته ام مجنون ظهیر از آنچه لیلی وشان
حلقهٔ زلفی نمی بینم که زنجیرم کند

هر که چمن نظارهٔ مستانه میکند — عشق هم فدای نرگس جانانه میکند

خواهد اگر سواد پریشانی مرا — شانه هم گه گیسوی او شانه میکند

گویا قلم مرا [illegible] شیشه [illegible] ست — خاکم [illegible] پیمانه میکند

[illegible] از شعله روغن عشق [illegible] — شمع [illegible] پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند
نالهٔ بی اختیار از ناشکیبی میکند

اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم
هر کجا می بینیم با من غریبی میکند

روز و شب بر طالع خود گریه می آرد مرا
هر که در عالم بود با من رقیبی میکند

کی تواند چاره رنج مرا کردن نگر
بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفریبی میکند

گر دو صد سیل غم از چشم تری برخیزد
نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد

نفس خود را بسرم میزند آن خواب آلود
هرگز از بانگ خروس سحری برخیزد

خود بخود وقت سحر دل زغمت مینالد
مرد حق کی بصدای دگری برخیزد

دل چو از عشق جدا شد بفنا برگشت
مثل آنست که آتش شرری برخیزد

تهمت آلوده نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد

بی تو هر شب از دل ما لخته خون میرود
از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود

کس نیاسائی بشهر او ببازار وطن
حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود

بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نیشتر
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد — کشتی عاشق ز بحر شرطهٔ واژون شود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آهِ عاشقان بر اوج گردون میرود

خاکِ مرا بآب محبت سرشته اند — تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند
از فیض عشق رشتهٔ عقد ستاره ام — تارِ مرا ملائکه بر چرخ رشته اند
از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم — از بس مرا بآتش هجران برشته اند
ما را برات رزق ز کرمان بریده شد — زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دار او ز خیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

خرده از قافلهٔ باد صبا مے آید — نکهت یار جدا یار جدا مے آید
هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار — تخت بلقیسِ گل از شهر سبا مے آید
آهوی سر کشش بسکه بمن رم آموخت — دل ازین سوخته یکمیل جدا مے آید
بلکه پامال حنایت شده بار دگر — هر شب از تربت من بوی حنا مے آید
محملِ ناز تو میل سفری کرده که باز — هر شب از تربتِ من بوی حنامی آید
اهل دل تا چه ابروی ترا یاد کنند — بر فلک ماه نو انگشت نما مے آید
بوریا را کفنش کرده در آتش فگنند — زاهدے را که ازو بوی ریا مے آید

تا توانی بتضرع بدعا کوش ظهیر — که اجابت بسر راه دعا مے آید

بگوش من ز مسجد نالۂ مستانه می آید
مرا در دل خیال اینکه از میخانه می آید

نمیدانم که این بزم از دی رشتہ شب
که در گوشم صدا ها از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چو نو سیداز تو رو در خانه می آرم
تصور میکنی چندلیست در ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بینیم عجب دار الشفای بر سر کوی
مکان را که عاقل میرود دیوانه می آید

ببوی دانۂ خال از کمند زلف افغان
بدام او ظهیر امروز بی تابانه می آید

ز بوی عشق از این روزگار مے آید
نه فیض نالۂ از این و یار مے آید

چو کود کان دل خود تا بکی فریب دهم
غبار خانه بیفشان که یار مے آید

گهی که در کفشم هر دو چون زیکجنس اند
بچشم من اثر از شاخسار مے آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار مے آید

گزشت عمر و نیامد شبی ببالینم
بکار من چو نیامد چه کار مے آید

خزان کنخل شباب مرا ز پا افگند
ازین چه سود که فصل بهار مے آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه کجا در شمار مے آید

دل خونگار مرا آسمان چه میداند
ز دست و پا زده در خون کمان چه میداند

بخاک تیره فگندش ز باد دستیِ خویش — خزان بهای گلِ بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغِ چمن ز بادِ صبا — تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند

کسیکه خفته بروی سریر عزت و ناز — شبِ دراز و غمِ پاسبان چه میداند

هران کسیکه ز سرمایه تندرست بود — شکسته بالیِ مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان پرسم — که غیر برهمنان از بتان چه میداند

بکن ملامت رندیکه خاصنست ظهیر — که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود — پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

لبِ سیراب تو گر آب شود از ستم — از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

اینچه حسن ست که صد بار اگر می بینم — در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست — هرکه در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل همی افزون گردد — بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض — آب در ظرفِ آبله گوهر نشود

آهن از [illegible] پولاد برون می آید — لیک [illegible] ز امیزش او قابلِ جوهر نشود

تا خط از چهره نروید سنگر امرد را — نقره تا سکه نیابد نقشش زر نشود

[illegible] آراسته ظهیر از سبب خستگی — [illegible] جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من همسفر شود / طوفان نوح در نظرش مختصر شود

یک شمه از شفا و اشارات چشم یار / افشا مکن که مبتدیان را خبر شود

شرح مطول سر زلف تو برهم است / پنداشت دل چو رمز لبت مختصر شود

باور مکن که سر بدر آرم از آن کمر / عمرم بفکر زلف درازت بسر شود

خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته / دستم بدور سرو تو طوق کمر شود

اشکم ز آب و رنگ جگر بشود عقیق / پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود

بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد / هرکس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست / گر آگه از شباب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ردیف ذال معجمه

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ / نگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ

مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش / پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ

ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا / که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ

مگر ببال سمندر نویسم این نامه / که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

زبسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماند است در جهان کاغذ

سزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ / برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند — ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

مرا ز تیر حوادث نگاه میدارد — کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست — چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ

ببین صلابت نامی که از تو فتنه شود — شود بجای که چون جلد گردن کاغذ

فرنگیان به بت آزر چو متهم کردند — شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

زبس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر — عجب مدان که بماند بدور من کاغذ

ردیف — رای مهمله

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر — ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند — چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر

چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت — تو انتقام ز گرشیوز شراب بگیر

نوید رحمت بخشش ز جام می بشنو — صریر باب بهشت از دم رباب بگیر

صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن — نوای فیض اثر از صدای آب بگیر

حضور خاطر فارغ سوال کن از جغد — سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر

اگر عمارت دلها کنی به از کعبه ست — ز رشحهٔ کرم از تو گلی در آب بگیر

زمان شیب نیاید ز دست تو کاری — عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می طلبی — ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار — حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار

تا آنکه تا بهم دلی از انتظار گل — گویم همین که تو بگه ما را چه اعتبار

در بزمش از هجوم رقیبان مدار باک — در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار

بلبل فسانه سنج ز اهلی غنچه است — در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار

گفتم اگر کنی برقیبان تمام نیست — با این گروه خیره بلا را چه اعتبار

ما را خرابه است درو چند پاسبان — بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جلوه کز سرو تو آزاده دگر — هر قطره سرشک من افتاده دگر

مشاطه دل ببند که خود شانه میشود — زلف از خراش ناخن دل داده دگر

خواهد چه دستگیری افتادگان کند — افتد ز شوق سروی آزاده دگر

چون اهل بزم مستی من نیست گوئیا — ساقی کند بساغرش از باده دگر

آبستن است دهر ز اطفال حادثه — هر صبح در کنار کشد زاده دگر

زین بیش نیست کوچه ز نظم ز معنوی — منزل یکی و هر طرفش جاده دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فگنده تو سجاده دگر

هر آنکه ساختگی در ازل نبود شعار — بگو چه چاره بسازم بچرخ کج رفتار

زبسکه تعبیه کردم اثر ز ناله خویش	ز هیبت از نفس من بروزن منقا
بدان رسید که از دیده سر برون آرد	زبس خلیده بپا نوک خار بر سر خار
ز نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم	از آن گره که بیکبار هم فگنده گیسوی تا

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
ز بسکه سوخت بپای چشم سرمه وار

بده فریب من ای دل ز آب رنگ حریر	نشستی ای رخ ظهیر [illegible] حصیر
چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو	بسینه کار کند تیر او برنگ سپر
ز قید زلف رها شد این دل پریشانرا	دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر
ندانم از چه پراگنده روزیم کردند	مگر بدست قضا بود خامه تصویر
بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد	مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر
زبس خدنگ تغافل رسیده بر دل من	توانم آنکه بپرواز آیم از پر تیر

بآستانه او میبرم بپای مژه
گر اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خودبینی بچشمت مردم غمخوار خوار	در طریق آزارها بس گشته با اغیار یار
مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح	میکند تیر عتابت بر دل افگار کار
میدهد جام غمت اندر دل پر شور شور	میزند عشقت بحق گویان باعدا دار
کی دهد چشم تو با هر مست نا فرجام جام	غیر هشیاران ندارد کس بران دربار با

مرغزار عشق را صد مرغ زار اند صفیر ‌ ‌ ‌ وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت میبرد از بوریای ریا ‌ ‌ ‌ تندی تو وحشت فزود در دل زنار دار

اگرچه جعدش برد شبها از دل مهتاب تاب

یکسر موی ظهیر آن زلف کجرفتار تار

ز بسکه لشکر غم در دلم کند عبور ‌ ‌ ‌ رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور

دل فسرده نیابد شرر ز گرمی عشق ‌ ‌ ‌ چراغ کشته بیفروزد از تجلی طور

چو تار رشته هوس بگسل و مپیچ بران ‌ ‌ ‌ اثر مجوی ز تار گسسته طنبور

ز ننگ خامشی اهل زبان رهست اگر ‌ ‌ ‌ به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

بگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم ‌ ‌ ‌ فلک بسایهٔ لطف تو دم کند منظور

رقیب خواست بپای تو جان برافشاند ‌ ‌ ‌ یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق

بقدر حوصلهٔ روزن ز مهر بالا نور

ای گلشن جوانی و وی لاله زار عمر ‌ ‌ ‌ بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم ‌ ‌ ‌ آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندانکه میرویم همه دور گلشن است ‌ ‌ ‌ مرکز بوی در دایره بروی گذار عمر

بر آن مخالفی که درینجا سوزن است ‌ ‌ ‌ نفرین کنم که کم شد ازو اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست ‌ ‌ ‌ کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

از بی قراری بر آن نازنین سوار | آرے دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوش آنکسے که براهِ فنا بود چون شرر | امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی | ز حرص بر سر مردار اگر گشائے پر
چه بهره می بری از اختلاط نا اهلان | بجز شرارهٔ دود و از دکان آهنگر
بجود مساز که از دودمانِ بوالبشرم | چراکه مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی | گذشت عمر و نگفتی که چیست زادِ سفر
مگر که دست زنی در رکاب آل دین | که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد دو چشم جهان بینِ تو بنور یقین | اگر بدیده کشی خاکِ مقدم شبّیر

ردیف	ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت ست که نوش شد از قدح لطف ساقی کوثر	زا ر معجمه

بر نیاید صبح وصالش از شبِ تارم هنوز | پیچ و تاب [illegible] افگنده در کارم هنوز
از برای چاره ام صد بار عیسیٰ آید [illegible] | در رهِ عشق هوای خورده بیمارم هنوز
گرچه دائم در خیالِ او تماشا میکنم | همچنان بر روی او مشتاق دیدارم هنوز
[illegible] | چون [illegible] گرانبارم هنوز
[illegible] | در حریم [illegible] اغیارم هنوز

برلب دریای عمان تشنه لب افتاده ام	لب فشارم برکه از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز	خاکروب دیر و در بیت احرامم هنوز
سنکه سودای مزاج از نکهت آن شانه ام	تا چها باشد ز زلف او سرانجامم هنوز
ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه ام	می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز
تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس	سنکه لذت بخش دل دراول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز

ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز	سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز
از زور غمزه میکشد از دوش ما بگوش	در بند ابروان تو مانده کمان ناز
از کنج چشم عشوه گری مردم افگن است	در ملک حسن میگذرد کاروان ناز
ما خون گرفتها ز سر جان گذشته ایم	پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز
بدکیش خدنگ غمزه و تیغ تغافلست	برخوان حسن هرکه شود میهمان ناز

حیف ست آتشین بر دل بر ملا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

تا ز جلوه رود همعنان جلوه ناز	چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله میل بلندی ببال عشق بود — که شمع از پی پروانه میکند پرواز

بروی زر نزدم همچو سکه نفس طمع — فلک بکورهٔ غم گرچه آردم بگداز

بشهد آرزوی بوسه‌گیری لبِ تو — دهان ساغر ازان مانده تا قیامت باز

رسیدنِ تو بجای که کس بدان برسد — هزار سال اگر آرزو کند پرواز

حدیثِ عشق تو با کس نمیکنم افشا — مگر رسم بکنارت شبی سرشتهٔ ناز

ز بس گداخته عشقم اگر بخارم من
رگم ظهیر صدا میکند چو رشتهٔ ساز

ردیف — سین مهمله

ز دور کوی ثریا بکف فریسم نوس — ز جذبهٔ کرم خود مکن مرا مایوس

ز درگه تو چو دورم خدای میداند — که بی ریاض حریمت بچینیم یکبوس

چو روضه آنکه اگر پی نهی نکردی منع — برقص آمدی از شوق شمع در فانوس

از آنکه روح مقدس حرم سرای دلت — سپهر نام نهادش ازین شرف پابوس

ملک چو بال کشاید ز نور رفتهٔ او — ز خط و خال شود غیرتِ پرِ طاوس

سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد — سزد که بار دگر طی کند رهِ معکوس

ز خواب طوف تو نو عاشقی که شد داماد — نشسته رابطه برخیزد از کنار عروس

کسی که همچو من از طوف درگهت دورم — بهر نفس نکشد غیر نالهٔ افسوس

هر آنکه قدر تو نشناخت ذلیل باد برو — که هست تا ابد از رحمتِ خدا مایوس

ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی — غریب خاک خراسان شهید خطِ طوس

چون گل اگر ز غم همه صد چاک بر لباس
نازم بدیده چرخ برین را بدین سپاس

بر روی سینه چهره کشائی خیال اوست
چون کلک سو همیشه کنم بر نشان حواس

چشم رصد نشین بسطرلاب طالعم
وز ارتفاع شمس بگردم اقتباس

آئینه دار انفس و آفاق حیرتم
گشتم ز خودنشین بحقیقت خداشناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست
گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر نباید بالتماس

تا نشد آرزو محکم بود پای مگس
کم مباد آنا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر من تنگ شد جا از هجوم عشق او
بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او در دین شود چشمش چو گرد دست خواب
شب ز رخ طرار غیر در چون بیار آید عسس

دل ز چاک سینه بر حسرت تماشا میکند
همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در جهان میشو ز غیر ار گره باشد با تو یاد
باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان را بهر نامم عجب از آرام برد
کاشکی با محمل لیلی نمی بردی جرس

آنچه من دیدم ز انبای زمان خود ظهیر
[illegible]

قریب خال [illegible]
[illegible] آگر [illegible] جرس

[illegible]
زنجیر [illegible] تیغ لطف [illegible] برس

چند همی پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام ارگیرد تمنا در قفس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس
موی از زلف تو سر رشته جان ما را بس

بر لب ما چو حدیث دهنت سو هوم است
بحثی از موی میانت بمیان ما را بس

با سیه یک اگر ماه رخت جلوه کند
از دو صد جامه لباسی ز کتان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
زان همه زمزمه کعبه روان ما را بس

آنکه از هیبت و ز بانش بزبان افتادیم
روز حشر ار بگذارد بزبان ما را بس

اگر شود دل لعلت خوشت بدرقه راه ظهیر
ناوک غمزه ابروی کمان ما را بس

ردیف شین معجمه

دلا چو غنچه رخس پوش و پاکدامان باش
بناله هم نفس بلبلان مستان باش

ز خود بری شود عریان در آنجا که تن
درون جامه گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر خنده بکردی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسه قانع به نیمه نان باش

مباش در نظر مردمان لباس پرست
در آنجا که خود همچو تیغ عریان باش

ترا که سوز محبت نشان سوختگیست
چو سرمه وا که ما رسیاه چشمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه غافل باز
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

از فشانِ تر زو چون تیرِ کج بیگانه باش
تا برآری جمله همچون کمان در خانه باش

نیست در درسِ محبت لام امر و لای نهی
سازگارِ عشق از یک نالهٔ مستانه باش

شکر کز فیضِ محبت رستم از وسواسِ عقل
آنکه با عقل آشنائی عشق کو بیگانه باش

بر مدار از دامنِ عشاق او دستِ طلب
شعلهٔ آهی بهر جا پر زند پروانه باش

نشه سنجِ ناز او را احتیاجِ جام نیست
باده چون او میدهد گو ظرفِ دل پیمانه باش

جهل ناصح میگزد عاقل غمِ خود میخورد
تا ز نیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثباتِ قدم
از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش
بلا باشد اگر بینیم در آغوش

گلشن از نازکی افگار گردد
گر از شبنم کند آویزه در گوش

بچشمش خوابِ خوش از جوشِ فتنه
مشو از سایهٔ مژگان پرده پوش

شوم من سایه و در پاش افتم
کشد گر سایه ام او را در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس
ندارد نزهتِ خلدِ بناگوش

ازان سنجیده شد با یوسف آن گنج
که بود از عشق سنگی در ترازوش

بیا ای ناصح و خونم فرو ریز
مزن نیشِ نصیحت بر رگِ گوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم
که آبِ حسرتم بگذشت از دوش

[illegible] عشق بسوز و زبان را
ظهیر ازین سخن یک لحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش
بلاد شیانه دار فتنه رم کرده آهویش

بشب آیینه سیماب ماند از بیقراریها
که باشد خشت دیوار تماشا خانه رویش

اگر چون شانه صد جا ره شگافد سراپایم
دلم را کیسر مو نگسلد سودای گیسویش

ز من تار نظر بر وی نباشد کمتر از دامی
که می پیچد بدست و پا ی خویش از بندی جویش

نیارم راه دائم بی اشاره در حریم او
که در دربانی او صاحب نازست ابرویش

بقانون محبت از شب خود نالمی بندم
بمن هم مویه میگوید مراهر تاری از مویش

بهای سخن ظهیر از تنگدستی کم نمیگردد
که در دریا گهر را آب تاریکیست در جویش

بجیرتم زد و چشم رمیده آهویش
که رم نمیکند از حلقه های گیسویش

ز پشت آینه سیماب میچکد چون موم
چراغ تو فتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در جنت نشسته چو ر بهشت
مگر نسیمی ازین بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف بزر نمیسنجید
که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن
چو کرد سرو تماشای قد دلجویش

که سکند بقد سرو او هم آغوشی
بغل گشاده هوا گند روز پهلویش

هلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشه دل را بطاق ابرویش

صبا گر غنچه دائم فاش سازد رازهای پنهانش
چه ریزد شاخ گلشن دائم سر بدار از گریبانش

گه رفتار آن دلبر ره و رها تیماند
از بس هر گام یار جلوه از سرو خرامانش

سزاوار است دل را گر کند از من جگا تیها
من و شوق نگاه او دل سوفار تیر مژگانش

لطف و عیب داغهای سینه ام پرواز می آید
مشو مانع که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آئینه میدانم که با حسن است صافی دل
که نارد باخته نزدیک و گرد دیده حیرانش

تا گشته دیدهٔ من آئینهٔ جمالش
گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش

از ذرهٔ تجلی طاقت ز طور برخاست
آئینه سخت جان ست یا پرتو جمالش

میخواست غنچه گوید از تنگی لب او
دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری
فرصت شمار آید دیگر مده مجالش

دیوانه که حیران رو آورد بدیوار
گر مست صحبت او البته با خیالش

پر ریکه هر که دیدی رنگی نشسته زینها
کوتاه ساز از دست از من بپر جمالش

[illegible] صبح کز مهر سیر ندم
داند ظهیر در دل مهر نبی و آلش

گر خوان خود چه باده بریزم بجام خویش
باور مکن که گیرم از آن انتقام خویش

زیرا که حق بدست نیاورده ام بجای
در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم
از حلقهای زلف تو پردور نام خویش

در دیگ عشق سوخته ناپخته ام هنوز
شرمنده ام ز خویش و هوسهای خام خویش

شد مدتی که منفعل از زهی فاسدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد کی توانی بردن از پندار خویش
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

ای که از نخوت مربع می نشینی بر بساط
غافلی از گرد و بهای خود و رفتار خویش

بسکه از من طراوت رفته در این روزگار
اشک من خشکیده می آید شرر اطوار خویش

تا نگردم می بدو گستاخ اگر نبود رقیب
روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش

این بلا را از سرم وا کن بیک پیمانه می
سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش

اینقدر در من سقیم سخن فهمی نبود
یوسف بای زلیخا مانده در بازار خویش

تا مگر یابم ظهیر از بیش خودداری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

هنگست چو او زمن اندر فراغ خویش
کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی
کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گلزار حسن خویش در آئینه بنگرد
هرگز نمیرود تماشای باغ خویش

پروانه گر نسوزد از رشک گو بسوز
در بزم غیر چند نه بیند چراغ خویش

ردیف

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

صاد مهمله

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص
اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم را هوای بیرون نیست
چو از شکاف قفس ع جستجوی خلاص

جهان بر اهل جهان گوئیا چو زندان است
که نیست بر لب‌شان غیر گفتگوی خلاص

بهر طرف که روم آسمان محیط منست
کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی سیر تهی
ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

ردیف ضاد معجمه

چو بی نقاب نماید به بوستان عارض
گلاب شرم چکاند چمن از آن عارض

فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح
چو از حیا شود او را عرق فشان عارض

ز نور فهم کجا نیست چونکه می بینم
کناره کردی زلف تو با جهان عارض

ز راه دیده دلم جمله حرف رو تو شد
نظر به دیده چه بار آورد از آن عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم
که دزد او شب زلف ست در میان عارض

ردیف طاء مهمله

گر نه حرف مدعی بست از زبان من غلط
پس چرا شد وعده نامهربان من غلط

بسکه بر شاخ گلم از لخت دل پرکالهاست
دست گلچین میکند در بوستان من غلط

سوختم از بهر دعای خویش یک بیگانه را
بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده لخت دل میریختیم پنداشت گل
عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

آنچه از بیگانه با وی داشتم در دل ظهیر
چون بدانستم نبود از وی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط
خواهم شدن بسیر چمن اهدنا الصراط

می خور درین دو روزه که فردا برون کنیم
زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط

از بس رسیده بار ز نامحرمان خویش
در آینه نمی نگرد جز باحتیاط

آیا ز فصل شیب چه باشد مرا ثمر
زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

ظاء معجمه	رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب تا با خیال تو نشنید باختلاط	ردیف

به منع باده مرا این فسون بدم واعظ
که تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ

حدیث تو بشنیدن طریق مستان نیست
اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ

خلیده باد بپایش هزار خار جفا
به منع می به چمن گر نهد قدم واعظ

عین مهمله	دعای بی اثرست و اقامتش نکند ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ	ردیف

کسیکه سیر نشد از شکوه فلک تشنیع
تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدای را بصفات کمال نشناسد
که حی و قادر و مختار و مدرک است و سمیع

درین زمانه بغفلت خریدگان هستند
که میکنند به بیدانشی ترا تطمیع

مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی
ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش مانع هر تن پرست بی پروا
که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع

بمکر و لاف فرومایگان ز راه مرد
که نیست جز دو جهان حاصلی بجز تصدیع

بگیر دامن آن مرشدی که بیدانی — که شان او بعلوست و قدر اوست رفیع

چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان — چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع

چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان — که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلائق ست و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع — سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع

چو دستم کوته است از آن کمر از رشک میمیرم — که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع

خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزهٔ خطش — هنوزش سبز نه بینی در ریحانست در واقع

ندارد رتبه چندان که ریحان محقق آن خطرا — خط دور عذارش خط قرآنست در واقع

ز گرمیهای نا اهلان چنان افسرده می بینم — که بر من تیر فصل زمستانست در واقع

ز سیر چار باغ از دیده ام زاینده رود آمد — صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من مجنون ظهیر امشب ز شوق نجد میگفتم
که جای خلد جای ما غریبانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع — که خسروان همه اورا مطیع هست و مطاع

اگر بحکم من آید تمام روی زمین — سرم فرو نیاید بدین قلیل متاع

جهان گرفته از آن بدیگری بخشند — همیشه دست بدست آورد بدین انواع

خوشا شرارهٔ عشقی بدل که همچو سپند — کنم ترانهٔ سوزندگی برقص و سماع

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشه می / بگوش هوش نهم از نصیحت منّاع

نشسته منتظر پیک کاروان رحیل / گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع / گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع

بایدم مردن اگر خاموش گردم یک زمان / گرچه بگشایم زبان را در گدازم همچو شمع

هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم / چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع

قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام / زانکه احیا کردهٔ شبهای درازم همچو شمع

در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است / روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع

بر سر خاکسترم خاری نشیند بامداد / هر شبی گر ز تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

ردیف غین معجمه

بپیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ / توان میانهٔ فانوس اگر نهفت چراغ

پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز / دلا تو هم جگری کن بریز می بایاغ

دل از نکهت سنبل و باغ مستغنی ست / که بس ز نکهت زلفش معطرست دماغ

نشان ز ذوق وصال تو سیر هم از خویش / که نشنود دگری نامم از زبان سراغ

همیشه ست ظهیر از شکفته رویی نیست / وگرنه نخل خزان دیده است درین باغ

ماہ خندان شب ہجران من بیار دریغ　　سوزیم حسرت و محرومی دیدار دریغ

بہوای تو حریفان ہمہ در میکده اند　　بارش رحمتی ای ابر ہوا دار دریغ

ناروائی سخن بین کہ اگر صفت دہم　　کس نگیرد ز من این گوہر اشعار دریغ

شہسواران ہمہ در روز بمنزل رفتند　　پا پیاده بہ بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنہ ظہیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ　　باوجود آنکہ از عشق تو گشتم داغ داغ

من نتاج صلب مجنونم رقیب از اہرمن　　بلبل از بلبل تولد میکند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد　　کس چنان روشن نماید شب چراغ از شب چراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاہی ظہیر
بسکہ می پرسم ز ہر عنقا سراغ اندر سراغ

ردیف　　فاء

دو کس را نیست با ہم سینہ صاف　　دلی ہرگز نشد از کینہ صاف

بود در دل مرا زان مہر رویش　　چو صبحم در بغل آئینہ صاف

ز درد اختلاط تو چہ کاران　　نشد با من شب آدینہ صاف

صفای باطن از پیران طلب کن　　نیابی جز مئے دیرینہ صاف

ظہیر آئینہ ام با من رقیب ست
بانہم نیست با وی سینہ صاف

درین زمانه نبوده بغیر نخوت ولاف
بطالبان طلب نیست بوی از انصاف

پی نمایش و آراستن مرو زاهد
مخر لباس ریا از دکان شعبده باف

تعلقات چو دور می ست دامنگیر
ز دُرد اگر گذری همچو باده گردی صاف

همیشه از من مجنون سوال عشق کنید
عیار زر نشناسد کسی به از صراف

بیار می که گناهی بتوبه نزدیک ست
مرو ظهیر بنزد خورندهٔ اوقاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف
کوته نشد حکایت بست و گشاد زلف

در ماهتاب خط رخش را تمام خواند
روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف

باشد عزیز تر بچه هندوی خال او
کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف

در دام حیله قصد دلم داشت سالها
شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف

صبح دگر ز حلقهٔ زلفش کند طلوع
در هر دقیقه روی دهد باد از زلف

غافل از آنکه عطر فروشی کند بباغ
پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید برویش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غرهٔ شوال شد بغیر شرف
امید هست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود
مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای نالهٔ یک بلبل سحرخوان باد
هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای شعر اگر و هم قطرهای اشک یکیست
درین زمانه مساویست قدر دُر و صدف

زمانه تا گهر افشانیم سخن پاک افگند
بهیچ حجت لؤلؤی نظم بشکست قدر صدف

ز هم نشینی خوبان رقیب را چه کمال
نه برسد ز مه و زهره ذنب بشرف

ردیف قاف

سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر
که یادگار تویی از گذشتگان سلف

ای ز هلال ناخنت بدر بیک اشاره شق
چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید
از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته براوج لامکان آمده باز بر زمین
بستر خواب آمدست دشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از سر خدمت بپا
نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین
همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت
ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن دیدهٔ لطف بر گشای
بین که ز جور ظالمان رفته ز شرع دین نسق

گر تو بمسند شهی صبحهٔ عدل در دهی
نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای بق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل مشفق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق
چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسسته است
بر مار سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دلِ یار چاک نکند کسی ز نیاز ... سر در ره او شده بر سرِ شوق مشتاق

بادِ سحر از کوی تو در باغ نیاید ... تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز ظہیر است چو طوطی
بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

چرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق ... بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق

ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین ... بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیدم و ندانستم ... که ماه طاقت من تا ابد بود بمحاق

اگر چه بر سرِ کوی تو عاشقان هستند ... دلی چنو بوصالِ تو بیشتر مشتاق

از این مقام که آهنگ کوی او دارم ... نه ساز و برگ حجازم بود نه روی عراق

چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا ... چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بی خبر از روز وصلم و شب هجر
که شهد و زهر مساوی بود قرانِ مذاق

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق ... ز دستِ جور نمی نوشد از شراب خلیق

کجا ز عشق گران سنگ رنگ بر دارد ... کسیکه کوه نشینی نمیکند چو عقیق

چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد ... که هست لغزش مردانه سعی توفیق

بکنه معرفت شبنمی خرد نرسد ... چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر غافل ازین کین سفر خطرناک است ... نه زاد و راحله دارم نه خادم و نه رفیق

سرفرو نارد بزیر چرخ استغنای عشق
عقل حیرانست در دانستن ماوای عشق

حسن بالادست را بالا نشینی از دلست
می پرد دائم ببال خویشتن همای عشق

بر پای حسن را نازم که با این دلبری
نیست استغنای او را تا بحد پروای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

ردیف کاف

هر پیر ز خون ریختنش نباشد باک
سپهر بریدهٔ خورشید بسته بر فتراک

ب دیده من نشه های تلخی صبر
که بخت از بر من همچو مار از تریاک

ن بس است بجا عاشقان که تا هستیم
میان سیل سرشکیم و آه آتشناک

ه من و قمری جز این تفاوت نیست
که او بسایهٔ سرو است و من بسایهٔ تاک

ظهیر چون پرتو خورشید پرتوی تابد
بچیر تخم ز فلک با وجود این امساک

رخ چمن از نتیجهٔ گل و تاک
گلاب از تو و از من شراب آتشناک

علاج رقیبان مگر بزهر اجل
چنانکه مار برآید ز عقدهٔ ضحاک

ازانکه لگدکوب حادثات شوم
که هموار بود زیر جاده تودهٔ خاک

ول که در روی نشان محبت نیست
کجا روم بدر دوست با دل غمناک

ل که کند در قفس نظارهٔ گل
دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک

بنقطهٔ سهو نیست کوکب نجم
بچیر تخم گره احتساب نمیکند حکاک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک
[illegible]

دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد
ذات ترا در وقت سرشتن کرد تقدیر نمک

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق
گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا تعبیه در قند لبست
دایه تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که نزد تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

ز باده ناب عشقم همیکند تحریک
بیار می که زمان بهار شد نزدیک

ببین بقصر سکندر بچشم عبرت بین
چگونه ملک جهان رفتش از ید تملیک

بدان رسید که در زلف یار می پیچید
ز بسکه در دل من شد امیدها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز
که غیر من نشود در وصال یار شریک

بحیرتم ز فسون رقیب نامربوط
بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم
ز بسکه پرتو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آئینه حیران شدست بر بد و نیک

کسیکه بنده حرص است و نفس را مملوک
ز ریخ رشته آمال کاسته است چو دوک

دم ذخیره کشان مثل عنکبوتان اند
که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک

کریم طبع که در وی غش کدورت نیست
بود بتوبه اخلاص چون زر مسکوک

بحبّ آلِ محمّد قسم که اهلِ نفاق ... روند در سفرِ آخرت بهیأتِ خوک

ردیف

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفترِ ایام نامِ او محکوک

کاف فارسی

دگر شب شد کز افغانِ دلِ تنگ ... ز نم مضراب بر تارِ غم آهنگ

بحیرت مانده ام کز جوششِ ناله ... نمیگنجد دلم در سینهٔ تنگ

مرا از رشکِ طفلانِ غمم همین ست ... که دیگر بار آمد پای بر سنگ

پسند آمد شبم نادیدنِ خلق ... جدا هرگز مباد آئینه از زنگ

مرا سنگِ ملامت رهنما شد ... بهر جا چون نشانِ سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکرِ مژگان حذر کن
مرو گستاخ وار اندر صفِ جنگ

بگوشِ بخبران از صدای شیون نگذر ... مساوی ست برنگِ کلیسای فرنگ

ز هر دلی که ببینی بفیضِ عشق رسد ... بجاست همه سر نیست مغزی از فرهنگ

ز تربیت همه سنگی نمیشود یاقوت ... وگرنه پرتوِ خورشید نیست در همه سنگ

رسیده هست بحالتِ تو دست بدست ... خلاصه مهرِ تو بود از وصیتِ هوشنگ

صبا چو حیله کند نزدِ غنچه حیرانم ... که وا شود دلِ او با وجودِ سینهٔ تنگ

به آهِ تیره شبِ هجر تا بود زهره ... که بسته از شبِ عشاق تارها بر چنگ

ظهیر سوخته دم مستعد براه فناست ... شرار را بفنائی بود مجال درنگ

لعل سیراب تو گرفت از مِی گلرنگ رنگ
کی رود [illegible] بطرب [illegible] از شنگ چنگ

یاد سودای سوادِ زنگبار زلفِ تو
سر برآید از حبش زادان شهر زنگ زنگ

از زبر شعر و بودنت افتاده بر ما رنج رنج
در تقسیم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش از نیرنگِ ترا مانی گر آرد در خیال
کی تواند از خجالت میرود از رنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند
دو [illegible] از دایره سنجم ز بلبل و چنگ تنگ

یوز روبه باز تو گر کرده بر خرگوش گوش
جمله شهباز تو انگنده است از دو چنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست رو به باز تو
جمع میسازم ازان در هر سر فرسنگ سنگ

ردیف لام

ای شکِ عجم غیرت خوبان قبائل
از خیل که امین تو بر [illegible] شکل و شمائل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان
بر شمعِ عذار گل رخسار تو مائل

از عشق هوس را که ز دل رفع نماید
صیقل کند این زنگ ترا [illegible]

هر صوتی این از مهر تو در [illegible] و سماع است
در عشق هر ابهتر از این نیست مسائل

یارم چه کرم میکنی ای مایهٔ احسان
کز درگه جودت نشدم گم گشت سائل

از مهر تو خون در بدنِ خصم بسوزد
آری چو تو در معرکه شمشیر حمائل

امین نتواند شد از بحر هلاکت
گر اهل یقین از تو بجوید وسائل

در سایهٔ مهر تو ظهیر است که از لطف
امین کند ش مهر تو زان در حبائل

قسم بسورهٔ نجم و آیت تنزیل — که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

نه صبر موسی نطق و نه جذبهٔ تو عقیل — که خوب معرفتش را نشد ره در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب — مسیح بر در دار الشفای اوست علیل

ببارگاه کمالش که منبع نورست — بذره پرتو خورشید ره بیک قندیل

مدبری که مجالست بی اشارهٔ او — که در بروج بود آفتاب را تحویل

مسبحی که در ایام عمر در همه سال — کشیده هر نفسی با ترانهٔ تحویل

همین بس ست ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر نبی شهاب را تبدیل

قاید شوقی از و وقت رحیل — میروم تا باشدم در ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان من — سر زند چون یوسف از دریای نیل

هست بر من رنگ گلشن آتش ست — گرچه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای — سرمه میسوزد ز رشک چند میل

کشتهٔ او را حیات سرمدیست — حبذا مردی درین میدان قتیل

خوار او هرگز نمی باشد عزیز — هم عزیز او نگردد ذلیل

حسبنا الله ست ما را بر زبان
بر ظهیرست از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست میل — صورت آرائی ست بر روی باد و بیل

حی لیلی جلوه دارد بر بهار — حی مجنون فیض می بخشد به لیل

سایهٔ پرور در خیالِ سرو او — بی نیازی دارد از اسباب و نیل

از کجا دارد به نیسان رنگ و بوی — آنکه بر پستت نمی ماند سهیل

گریه را گر دم ز مژگان رود بند — خار بن هرگز نه بندد راه سیل

رنج من تاریک هاسون کن قیاس — کان نمی گنجد نه در پیمان نه کیل

جلوه چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کا[illegible] آید [illegible] ذیل +

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل — من با غبانِ خویشم و دارم گلستان در بغل

تارِ نفس تا بلبلان پیچید بر بادِ صبا — غنچه در آرد در چمن بوی تو پنهان در بغل

تا طالع خود دید صبح آئینه داری ترا — آید از آن رو بخبر خورشید تابان در بغل

بادِ نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم — از بوی پیراهن بکف من بیت احزان در بغل

بلبل مرنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچهٔ — خواهم که او را پرورم از شوقِ پیکان در بغل

در [illegible] از شوقِ حیا بیخواب کرده رنگ [illegible] — از بسکه چشم میکشد اوراز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او در پیرهن دائم ظهیر
دارم ز شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق نه دارم فرازِ دل — دارم غم تابان و نیم غمگسار دل

بر کوه بیستون چه نهم تو تیا شود — از کوه عشق آنچه مراهست بارِ دل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده ماند
این طفل شک نیست بجز یادگار دل

باد مراد کشتی دل آه و ناله است
جز گریه نیست از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر بر آئینه گرد غم
کو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لعل تو عشرت فزای دل
مجنون شود تا گشت از ورای دل

ای عقل راز گرد که راحت نمید هند
جز عشق نیست محرم خلوت سرای دل

دائم بیاد تشنه لبان فرات دل
خون خورده است کار من از کربلای دل

تا جان بری ز عشق بفرمان دل مباش
بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل

دانی جواب در ارنی لن ترانی ست
نومیدی آورد طلب مدعای دل

بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست
بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله گردست پای دل

تا زیست محبت بود از جادوی گل
محکم شده از روز ازل بر رگ بلبل

آن کس که ندارد خبر از عشق چه داند
انجان مژه گوشهٔ ابروی تغافل

مستانه اگر گوشهٔ چشمی بنمائی
نی طاقت صبر است و نه یارای تحمل

شک نیست که از سوز دل [illegible] نکشد رنج
هر کس که بدامان نکشد پای توکل

خواهم که چو یعقوب دگر دیده یوسف
چشم ... ده صاحب تجمل

آسوده ام از هرزه جهان زانکه مدام | از دامن او تا به ابد دست توسل

آن دم که کند ابروی او نیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او به سر مل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل | در شکوهٔ بلبل نشنیدم سخن گل
بنگر که صبا بوسهٔ پیغام نیارد | با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است | هرگاه که بوی وزد از پیرهن گل
گویا بچمن نالهٔ بلبل دم عیسی است | روحیست که هر لحظه رود در بدن گل
از حسن تو ممنون نسیم که نموده است | آشفتگی زلف تو او با ذقن گل
از موج حیا چین بجبین تو به بینم | یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که به بزم تو نشیند
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند برد ذره مرا نکهت جانفزای گل | طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل
حسن مجاز گر خان وسوسه میکند ترا | تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل
مرغ چمن همین سخن گفت بموبه با من | حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل
دختر بکر غنچه را داده بباد صبحدم | نیست به بلبلان همین صحبت این جفای گل

کشتهٔ شبنم ظهیر گرچه بچیده ام گلی
تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم / باز سنگ توبه بر هنگامهٔ مینا زدیم

بر کف دست از طمع دون همتان آبله است / ما چو صاحب دولتان بر دهر پشت پا زدیم

در حقیقت کن توانی گرچه نومیدی بود / یا بامید جوانی بانگ ازلی باز دیم

رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته اند / ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد / کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گر شدیم از عندلیبان در چمن مشهورتر / کاری از برگشتگی بر ره رو عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست / بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیالهٔ نزدیم / ترانهٔ نکشیدیم و نالهٔ نزدیم

ز بس خیال تو و پرتوی نمانده ز ما / ادب نگر که بدور تو هالهٔ نزدیم

سبک رسیدن آن آهوان شرم آئین / قدم بدیدن دیگر غزالهٔ نزدیم

مرض نموده سبک نفس را ز خوان فلک / مثال گربه کمین بر نوالهٔ نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر / که خویش را بچراغان نالهٔ نزدیم

ای بلبلان بجد تو رطب اللسان هم / از شوق میکنند زبان در دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان / شکرفشان روند سوی آشیان هم

زلفین حوریان به ثنای تو مو بمو / در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

مصراع اول	مصراع دوم
منزل یکی و جادهٔ صد جا باختلاف	دادند هر یکی بطریقی نشان هم
ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار	درمانده در بیان معانی بیان هم
هر جا همی رسید بسوییت کشند حرف	هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

مصراع اول	مصراع دوم
شب هلال و ماه من از ابروان هم	بستند از نظاره زهی بر کمان هم
تا بر دلی که ناوک تیغ ارچه تیز زنند	دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم
تا هم ز نهر شورش خوبان عجب مدار	زیرا که می چشند نمک از لبان هم
تنها نمیخورند غمی گر تو سیر سد	هستند عاشقان همه شب میهمان هم
هر چند گوش بر سخن خلق داشتم	غوغای شکوه پر ز دست و زبان هم
حرص و طمع رسیده بکام امیر و مان	دزدند ز آشیان همه آخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم

مصراع اول	مصراع دوم
گشاده پسته لب خنده میزند خودکام	کرم کنند نبودم چه چشمی از کجا بادام
چه حیرتست که دانم ز دیگران پرسم	اگر سوال نماید مرا کسی از نام
شناختم همه کس را و آزمودم من	کسی نبود که بشناسم در این ایام
بجای کف افگند از صد زرین ناکامی	مرا سواره برین کنگر تنبسته لگام

هر دست دل بزده نرگس ناز آوردم
چون بفرمان تو در کیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از جذبهٔ شوق
متفرق شده کان را همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید
کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش
تا سکان را همه از توبه نماز آوردم

تا مشام دگری راه نه نبارد بر من
بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم

سطر با کاش بقانون بنوازی بارا
کز رگ جان حزین رشتهٔ ساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچهٔ آن چهره ظهیر
شاه بیتی ست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام
از تبر نشوونما دارد تو گوئی ریشه ام

کس نداند ضربت طعن مرا بوالهوس
حال خارا را کجا میداند بغیر تیشه ام

آشنا گشتم بمی بیگانه باشد تو بکار
برخلاف رای نادان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست
کز شرار باده دائم آتش این بیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست سیدانم ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم
با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

منکه شخص اغراز ناله ام ای کاش منور
چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دست من حرزم اوست همین میگویم
کاش در گردن آن شوخ حمائل باشم

برنگ سوسن همه از خاک مزارم روید / بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم

گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر / بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار / تا بکی عقده‌گشای گره دل باشم

خانه بر دوش و طلبگار فنایم چو حباب / در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین / وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آنوقت که در آخر منزل باشم

اگر بسجبِّ وطن لائمم آن غریب منم / اگر چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم

زبس بدرِ تو گردیدنست عادت من / چو آسیای بنده همیشه در وطنم

ز پاک گوهریِ خود بگوش هوش درآر / هر آنچه می‌شنوی از جواهر سخنم

زبس بود بگریبان دریدنم عادت / بروز واقعه صد چاک بینی از کفنم

منم که تخم گلم جمله خار بار آورد / چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم

کسیکه گوش بحرف رقیب کرد تو لی / کسیکه پند لسان نشنود لبعیش منم

چنانکه عهد شکن گفته ظهیر مرا
توقع آنکه ببندد ز زلف پر شکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنائیش کنم / جان شیرین را بقربان کف پایش کنم

چشم نگذارد که در پیشش ببینم روی او / دور اگر باشم ازو شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشوه که بیخود سازدم چون ... — از پی حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم

بیگناهی بی سبب رنجیده از من آن پری — کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم

نزد ساقی خورده ام سوگند از بالای خم — گر شراب کهنه نستاند و بالایش کنم

در خیالش رو به رو گشتم لبانش کار او و ... — بسکه شیرین بوسه به لعل شکرخایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر شود از باده مست و من تماشایش کنم

بدیده پاره‌های لعل از خون جگر دارم — ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن می‌بخشم بدان رخسار گندم گون — که من این بخشش بیجا به میراث پدر دارم

دلا با کاروان خضر از خود میروم امشب — رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی آید — ز طوف آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار سیدانم بسوزن بر نمی آید
مگر کاوش که من نوکی ز مژگان نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم — شوق وصل و وعدهٔ بوس و کناری داشتم

کی از آن مستی بدین و ... بیخودی می آمدم — نیم نازی گر ز چشم پرخماری داشتم

کی باوج خاکساری میتوانستم رسید — در میان اهل دنیا گر وقاری داشتم

گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم — در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزان هجر می بودم شکیبا ای ظهیر — همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

از سیدان رشتهٔ او دامن ما پاپوشیده ام — این لباس فخر بس تا پشت پا پوشیده ام

نقش من خوش نشست گویا مُہر دام در سینه داشت — کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام

ناوک خار مغیلان را که خصمی عاجز است — تا به ورزد برق او را از زیر پا پوشیده ام

تا بدام اُفتاده ام در حلقهای زلف او — این زره را دامن از زیر قبا پوشیده ام

مستعد نیستی بودم ظہیر این جامه را
روز اول بر تن از بہر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکمالیم — گوئی که تا جوان کند از کہنه سالیم

خون در رگم نمانده و ہستم میان خون — از خون ہمیشه چون رگ یاقوت حالیم

تا بد بلای خلق بود در نمود تنم — ایام بشکند چو سبوی سفالیم

شکلی مثال آئینه ام تو امر فنا — گویا که روح رفته به جسم مثالیم

شخص من از نزاکت او گشته چون خیال — شہرت از آن شده ست به نازک خیالیم

طراح کارخانهٔ این چرخ نقشبند — پامال خلق ساخته چون نقش قالیم

صافی دل و بخاک نشینی نموده خو — در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم

از نفع شوق جبل و زیان گداز ہجر — گاہے چو ماه بدرم و گاہے ہلالیم

از چار موج اشک خود و شوق آن غزال — اشکم سحاب ست که پنہی غزالیم

چون ساز مطربم که ز ناسازی فلک — آہنگ من فزون شود از گوشمالیم

از مہر اہل بیت نبی خانه ام ظہیر — رفعت قباب جنت و عزت معالیم

مرو به پرتو سی زعشقم و بر حسن مایلم
مجنون نجدعشقم و سیلی قبائلم

از من وسیلهاست تو آموز عشق را
خوانند عاشقان چو دعای وسائلم

دستم نداد جز مرادم زفیض عشق
ازین سبب بگردن خوبان حمائلم

من جسم نهم سرشتم وعشق است جوهرم
از عشق او چگونه توان کرد زائلم

آئینه مصقل عشق ست پرتوش
گفتم ظهیر اگر نو بدا ستی دلائلم

هر شب خیال ترا یاد میکنم
خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم

بودست شنیده ام که نگر بهره صبا
بیهم کسن که هر سحری یاد میکنم

دارم سواد خط تو بر صفحه ضمیر
مشقی زروی سرخط استاد میکنم

باد غرور رار گردن قوی کند
در ران او ز ضربت جلاد میکنم

خون میکشایم از رگ افسردگان عشق
از ناله کار نشتر فصاد میکنم

وحش دلم رمیده و از دام جسته است
زان رو سراغ خانهٔ صیاد میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشهٔ فرهاد میکنم

من از بهر سپیدان تن سیمین بر دارم
بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم

بخوان من اگر طرحی بپای عشق میریزی
که من در سینه سوزان کفت خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که باد آن بعد از تو
سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم	چنان بنگر توابی شد کز نسیان محضر داغم

ظهیر از این لدای لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسر دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم	که نی در شهر و نی در بوستانم
مرا غم هستیم از نیستی جست	ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایه پامال همانم	گهی با جغد در یک آشیانم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم	چو نبود باغ مست از باغبانم
هما گردد سمندر طینت از عشق	ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر	غرور توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو	که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داده چنان از عشق مستانم	نه جام آب حیوان را ز دست خضر بستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل	اگر با خویشتن میزد نه بلبل در گلستانم
بیاد آمد هزاران نارستان حقه بازیها	چو چشم افتاد در صحن چمن از یار بستانم
ز دلتنگی بسی غنچه کی آیم بجای خود	مگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه فروردی	ظهیر از این سبب من آرزومند بستانم

بخواب بود و رخش را نقاب میدیدم
[illegible] میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون
غبار غم بر رخ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که پیش ازین جز عشق
زبانه در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط
نشان بیغمی اندر شراب میدیدم

ظهیر مایل دشت و رسیده ام از کوه
که در گه سخنش در جواب میدیدم

هر گه فگار نشتر مژگانش میشوم
گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقده گشوده بکار خود افگنم
آهسته نزد زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوه او را نگو ندید
از بسکه همچو آئینه حیرانش میشوم

با ابرویش همیشه شکایت کند کمان
از بهر این نگه که بفرمانش میشوم

گر زهر قهر او همه را میکشد ظهیر
ما کشته نیستیم که پنهانش میشوم

ما طفل نازپرور خار زمانه ایم
هستیم اگرچه ناخلف اما یگانه ایم

تا قامت کمان فلک در ره است ما
تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را
ما نیز روی ترکش اهل زمانه ایم

هر چند چشم آئنه باریک بین بود
ما محو موشگافی مژگان شانه ایم

خاک ره عوام زیار نگه خواص
دل کعبه حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلتِ گناه ملولیم ورنه ما | بهر گشایشش درِ رحمت بهانه ایم

فانیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
کآخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما پای همتی چو بر رخ دنیا نمیکشیم | دستِ و نازو دامنِ هجران نمیکشیم
در پای دلان چه چو شعله را با هم کو میکشی | ما باده جز بساغر غمان نمیکشیم
بر دل هزار تیر جگر دوز میخوریم | بیرون ز سینه یکسر پیکان نمیکشیم
تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند | از پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی و منتِ سوزن مکش ظهیر
گوشی چار روزنِ زندان نمیکشیم +

آنرا که من بخلوتِ دل بار داده ام | باری بدوش این دل بیمار داده ام
از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش | لختِ جگر بهند جگر خوار داده ام
امروز آدمیست از ایشان نمیخرند | خود را بسی بدست خریدار داده ام
آنانکه سبحه را بریا ذکر میکنند | من بهترم که سبحه بزنار داده ام
در زلف او دلم بامانت نشسته است | ماریست کز فسانه بزنهار داده ام
جرأت نگر که خواب گران سنگ عشق را | راهی بخانهٔ دلِ بیدار داده ام

رند و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خود را دهم وصل تو خریدار ندانم
جز زائیدهٔ دیده دیدار ندانم

از خود روم از بادهٔ نازت که ز مستی
کیفیت آن نشهٔ سرشار ندانم

از من بجز از مسئلهٔ عشق مپرسد
دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم

دانم که میان من او هیچ دوئی نیست
در باغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیرست
یک جلوه ازان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم
خار خودم و بپاے خویشم

تیرم به نشانهٔ آشنا نیست
گز بے اثری دعای خویشم

ممنون فرات آرزویم
لب تشنهٔ کربلاے خویشم

از جذبهٔ خود ربود خود را
کاهِ خود و کهرباے خویشم

زین شعله وجود من شراریست
بی عشق تو در قباے خویشم

جوهر دل کس اثر ندارم
شرمندهٔ ناله هاے خویشم

از غیر مدان ظهیر کز عشق
خود سنبله بند پاے خویشم

نثر دِ نسیم اعتبارے ندارم
خبر از خزان و بهارے ندارم

بغیر از شقائق که با داغ روید
پس از خود دگر یادگاری ندارم

بچشم نیاید صبا خاک کویش
بسے شد که قدرِ غبارے ندارم

پس از مرگ گل برفرازم میفشان — که پروایے بانگِ هزاری ندارم

چو آئینه با خلق صافی ضمیرم — دِگر با بد و نیک کارے ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کنارے
که از آبِ خشمت کنارے ندارم

سحر که از طپشِ دل چنان زجا رفتم — که بیخبر زدلِ زنگ چون صدا رفتم

بر اوجِ محمل شهباز ماه بسته نگار — بموے گفتنِ زنگولهٔ درا رفتم

نسیم نکهتِ سا بوے زلف او آورد — منِ گسسته نفس از پیِ صبا رفتم

دیسکه از فرهٔ رفتم غبار کوے ترا — ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم

زبیم خو تیو بیگانه یار گردیدم — اگرچه بر سرکوے تو آشنا رفتم

بران نگار چو رنگے نداشتم افسوس — ز دستِ آن گلِ سیراب چون حنا رفتم

رسیده از عقب سرفتاده از سرِ بام — ز بس ز بیمِ رقیبِ تو بر قفا رفتم

از آنکه راز غمت باکسے نگردد فاش — سبک چو سایهٔ خود از شبِ جدا رفتم

ظهیر اینهمه زحمت که دیدم از غمِ تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بجلیِ عقد حبان چون دماغ میسوزم — همین مے همه را در ایاغ میسوزم

اگرچه تارِ شب و روز را فتیله کنند — بیک تبسمِ پنهان داغ میسوزم

نهاده مجمرهٔ سینه را بآتشِ عشق — بخود ولے پیئے عطرِ دماغ میسوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم
ز شوق روغن مه در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

ای شبنم گرزو تمنای رسم
از خشک سال عشق بدریا نمی رسم

بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع
در کوی تو چرا من شیدا نمی رسم

دامن گرم بدوش نشاند ز جذب شوق
هرگز بآستانهٔ عذرا نمی رسم

گردون اگر همیشه بگردد بکام من
از جوش آرزو به نداوا نمی رسم

جای رسیده که اگر من هزار سال
پویم ترا بپایهٔ او نے نمی رسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمی رسم

چون حباب از زادهٔ هستی خانه خالی میروم
در شراب نیستی خود لاابالی میروم

نقش پای در نظر می آرم از اهل کمال
من بدان ره با وجود بیکمالی میروم

گر مثال روی او را بینم اندر آینه
همچو روح از شوق در جسم مثالی میروم

تا سبا دار شادمانی رخنه پیدا کند
در حصار غم بعزم کوتوالی میروم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

ز من ز بخت سیه روزگار تیره سرم
که هم ز صبح و شبانه دار تیره سرم

ندگراره میا همچو صوفیان در باغ
که من ز فالِ بد شاخسار میترسم

چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را
ز شوخیِ تو بعزم شکار میترسم

کتانِ زخم مرا زود میکند ناسور
قبای ته چو شود پنبه دار میترسم

ظهیر داغ دلم از حضورِ خلوتِ گل
ز بلبلے چمن تا هزار مے ترسم

آنم که در هوائے تو مستانه میروم
بے تو بسوے خانه غریبانه میروم

وقتِ شهادت ست شهیدانِ عشق را
اول بطوف روضهٔ پیرانه میروم

شد مدتی که دل بسرِ زلف یار نیست
در جستجوے او بسوی شانه میروم

تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال
گاهے ازین سبب رهِ بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر بامیدِ وصلِ یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی شفقت ز همدمان عردم
ولی چه سود که رسوا کند رخِ زردم

ز من گذشت بتعجیل و جاسنیز افشاند
ازانکه تا نه نشیند بدامنش گردم

تمام جوهر و در خانه داردم گردون
چو تیغ تیز نهان در میان ناقردم

ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشتهٔ دردم

مارند کهنه جامهٔ مفلس بها دریم
همچون صدف تهی شکم و معدنِ دریم

شهرت ازان گذشت که از خود زنیم لاف ‌‌ سوهان دلخراش اساس تفاخریم

از چرخ منتهی نبود بار دوش ما ‌‌ همچون خزان دهر نه در بند آخریم

بودی ز تن ضعیف سبکروح سرگران ‌‌ پنداشتی ز سادگی انیقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت ببین ظهیر
با زن مشو که ما نه سرای تمسخریم

تا خون بدل زدن بطرب ساز میکنم ‌‌ آن زهره چهره را بخود آواز میکنم

بینک بهشت در نظرم جلوه میکند ‌‌ گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم

از بسکه کز کرشمه او چشم من تر است ‌‌ نزد مسیح دعوی اعجاز میکنم

هر گه مرا طلب کنی از عیش این قفس ‌‌ بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت ناز ترا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی باز میکنم

تا چند ازان کمانچه ابرو حذر کنم ‌‌ دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنم شرر صفتم کز هوای عشق ‌‌ دانم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات ‌‌ از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

با یار اگر فرشته نهد پای در بهشت ‌‌ او را کشان ز روضه جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر به که سخن مختصر کنم

ردیف نون

هر شب بر اوجِ چرخ برآید فغانِ من
از کوچهٔ تنگ نیِ استخوانِ من

در قلزمِ گنه با جابت نمیرسد
تیز دعا ز کشتی بختِ روانِ من

من عاقل و سواره برین اسپ تیز گام
چون یکسواره مرگ عنان در عنانِ من

جایِ رسم بنان که اگر عقل تیز هوش
[illegible] سال [illegible] نیابد نشان من

یادِ لبش که باعثِ تقویتِ دل ست
مانده است این عقیق به زیر زبان من

یا رب ز فیضِ نالهٔ شبخیز الصلوات
بیداری به بخت به خواب گرانِ من

امشب ظهیر نالهٔ شبگیر مے زنم
زنجیر زلف او شده سرحلقه خوانِ من

گوش گردون کر شد از بانگ دلِ ناشادِ من
میرود هر شب ببامِ آسمان فریادِ من

چون هوائے قامتِ او داشتم روزِ ازل
تختهٔ مشق مرا از سرو کرد استادِ من

آهوان از هیبتِ صیاد دائم رم کنند
منکه صیدِ لاغرم رم میکند صیادِ من

آنچه با من میکند از عشق او با کس نکرد
صاحب انصافی کجا کز چرخ گیرد دادِ من

گر ظهیر از دور گردون فتنه ها برپا شود
میکند از بعد من اهلِ مصیبت یادِ من

هرگه تصورے نبود در خیالِ من
جز نقش صورت ست چو رکِ مثالِ من

از شوق ابروانِ تو پرواز میکنم
پیوست ازان بشکل هلال ست بالِ من

تا ریخ یکیه داغِ دلم را نشان دهد
گر ترس را و نمیشوا ز عرض حالِ من

زترس او بگریه سبق میکنم روان | داده است پیر عشق بسی گوشمال من

شادم ظہیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرقِ انفعال من

درآ بخانهٔ چشمِ من و تماشا کن | نگاه مردم آبے و سیرِ دریا کن
چو نور دیدهٔ کتب عزیز اُستاد ست | تو هم بطفل تو آموز خود مدارا کن
بجاے نامه بود داغ عشق بر دستم | بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن
گره کشائی غنچه بس است نسیم صبا | ز کار بلبلِ شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب | تو هم زخاک درش چشم خویش بینا کن
بجنس قلب توان جنسِ نقد باز خرید | متاع دهم خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوے رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقفِ ظہیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آنِ دهن دهن | هر لحظه آورد بمیان سخن سخن
نمود بلاغ حسن مرا تازه گشت داغ | دیدم شگفته گشت شقائق چمن چمن
از رنگ آل برده زحسنِ تو نگ رنگ | زلفش حبش حبش بهم چین چین ختن ختن
هرگز شکستگی ز دلم کم نمے شود | تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن
یاد آمدم چو از لب یاقوتِ فام او | از چشم من عقیق بیارد یمن یمن
ساقی پیاله گفت ندانم که راه هم | جستم زجاد گفتمش اول بمن بمن

از بس ظهیر در وطنم پیش غربت ست
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلیر دار مرو در کنار سوختگان — مباد ار بخه شوی از شکار سوختگان
چه گرمی ست که از وی سموم می سوزد — اگر ز جهل وزد بر غبار سوختگان
ز سینه بسکه دمادم کشند شعلهٔ آه — جهد شراره ز سنگ مزار سوختگان
ببو که شعله سمندر هزار دستان ست — ندیده بلبل و قمرے بهار سوختگان

بجو سراغ کسے را که نیست درین عصر
بجز ظهیر کسے یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن — ولی وسیع بود در جهان زمین سخن
بپلے من نتواند حسود تیشه زد — که اره بر سر او میکشم ز سین سخن
از انکه لات سخن میزنند مجو شهدی — که هر مگس ننشیند بر انگبین سخن
سخن طراز معنے چو هاتف غیب ست — چو جبرئیل کسے گر بود امین سخن
کفم جواهر معنے نثار بزم کند — چو دست فیض برآرم ز آستین سخن
درین زمانه دون از کمال بیقدری — کی از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت ست بر نگین سخن

عاشقان دیده ناز معشوقان — غافلند از نیاز معشوقان

سپیده دم همچو مهر از دل صبح
از دلم مهر وا ز معشوقان

در ترا وش بود چو کوزهٔ تو
دیدهٔ تو نیاز معشوقان

در شب خون ظهیر صف بشکست
عشوهٔ یکه تاز معشوقان

نگر دهقان سموم برده از من
که بوی داغ می آید ز گلشن

برون آید بپایم گر خلد خار
نگر بر تنگ چشمیهای سوزن

بز هش ذرهٔ راهی مرا نیست
چنان افتاده ام از چشم روشن

ولی دارم که دارد قصد جانم
که جز من در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن براه دیر پوییده
که پرسد رسم آن بت از برهمن

ردیف واو

دل ز پی راحت ست ناوک بیداد کو
خون برگ هیمنست نشتر فصاد کو

این نفس بی اثر نیست بر و کارگر
در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو

طفل دل او ز دیر شد بدبستان عشق
از پی تعلیم او سیلی استاد کو

نخوت بیگانه را شد رگ گردن چو جو
تا بر هر کو از آن ضربت جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا کندم گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

انچه دهی کاشته بگنی امروز دره
طمع خوشهٔ گندم مکن از خوشهٔ جو

تلخکام ازل از جام حقیقت فرهاد
هوس آلود چشید از لب شیرین خسرو

کودک یکشبه در دامن مادر پیرست
چشم عبرت بگشا و بنگر بمه نو

که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب
فرصت از دست مده این سخن از من بشنو

رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق
چون مه بدر بیک گردهٔ نان قانع شو

آنچه تو کسب نمائی ز برای دگرست
آسیا را ز چه خیر است ز چندین تک و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زن و مستانه برو

گاهم بدیده چهره گشاید خیال تو
یکباره نا امید نیم از وصال تو

ترسم از آنکه آینه گردد مثال من
ناگه اگر در آینه افتد مثال تو

دست شکسته کشنیدی از آن منم
گردن بکش ز ناز که هستم وبال تو

کمتر نیم ز برگ حنا ای نگار من
ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بغنا می شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

ردیف — های هوز

تا پیچه داد زلف ترا بر سمن گره
شد بر نشستن دل من آن رسن گره

از بزم او بکلبهٔ زاهد نمیروم
ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره

چشمم مرا [illegible] بخون ریختن خطاست
گردد ز شوق روی تو از جان بدن گره

انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد
نگشوده دست هیچ کس از کار من گره

سازی حراق کن که دلت و اشوب ظهیر
کی بینواست تا بود اندر وطن گره

دارم عجب فرنگی تحفا نه زاده / کافر دلی نه فهم زبان ترک ساده
بر ربط نواز گوشه نشینانِ چله دار / ایمان فروش سُبحه بزنّار داده
ای کاشکی به نسبتِ سر حلقهٔ خودم / بر گردنِ سگانِ تو بودم قلاده
مستان بجقه بازی وهما بمن به بین / وز دامِ زلف معرکه گیری کشاده

این قطره بین که حوصله بحر می برد
دارم من و گدا هوسِ شاهزاده

از کدامین چمن ای گلبن ناز آمده / که بدل بردنِ ما اهل نیاز آمده
چکند حوصله با حسن چنین روز افزون / که بصد خوبی دیروز تو باز آمده
جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت / بس فرازنده قد شعله طراز آمده
این قدر باش که آهی ز دلم شعله زند / گر بدستوری این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بالِ تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

ردیف لام الف

صیقلِ غم سید هر آئینهٔ دل را جلا / تیرهٔ آنکس شد آسودگی مبتلا
عاشقان از سایهٔ بالِ همارم میکنند / کم مباد از سر من سایهٔ ابرِ بلا
گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم / گفتمش آیم بطوفِ آستانت گفت لا

بسکه چشم غم سرشکم با بلا آمیخته است — خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا

مشکن از نخوت دل روشندلان خاک را — گر بخاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام ست و محفوظم که آیم در بلا

فلک خون شفق پالاید از این شقهٔ والا — تو هم پرکاله دل از جگر بر دیده بپالا

سراپا در هوای قامت او هم عجب نبود — بود در مرکز هر شرار میل بر بالا

چو وصف زلف او در دل نویسد کلک مشکین نقش — بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا

شب و روز هم قرین پروانه هست و بلبل و قمری — بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیر دل شکسته اشک می بارد
صدف تا بشکند بیرون بریزد لؤلؤی لالا

ردیف — یای تحتانی

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودائی — بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائی

بکار بخیهٔ زخمی نیامد نار امیدم — ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی

متاع زندگی صرف شکست سرایگان کردم — بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی

نوای عندلیبم را کسی نشنیده در گلشن — نه در درد دل من افتد بدام سرو بالائی

ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود — که ابروی سیه چشمی نمی آرد بنظر آئی

بیابان گرد خود بر بوی رتن پروری دارم — خوشا در عشق او دیوانهٔ زنجیر در پائی

ظهیر از حادثات چرخ تن پرور عجب دارم — که بر سر نایدم زین سنگباران سنگ سودائی

بہر یعقوبِ دل ای یوسفِ کنعان مددے
برد ما غش بکن از بوی گریبان مددے

شاید امروز کند روح گریبان مددے
لیکہ بی رخصت او نیست ز دوران مددے

چند خمیازہ کشد زخم باسیدِ نمک
ای تبسم بکن از پستۂ خندان مددے

دانۂ تشنہ جگر چند بنالد بر خاک
بہر سیرابیم ای ابر بہاران مددے

بردلم صبح وطن تیرہ تر است از شب غم
ای نسیم اثر از شامِ غریبان مددے

نا امیدی ز درِ دوست روا نیست ظہیر
سیکند حادثۂ گوے گریبان مددے

خارِ خارِ حسرتِ دیگر بود بر بلبلے
ہر سرِ خارے کہ مے بیند بپایے ہر گلے

از سرِ زلفش نشاید منع کردن شانہ را
ماندہ از روزِ ازل تنہا بسرِ ہر سلسلے

تا نباشد گردشِ چشمے نے نوشم شراب
عار باشد عاشقان را ست گشتن از رہے

موج آبِ حسنِ او چاریست طوفانِ بلا
گر نباشد اہلِ دل را زان خم ابروے بلے

تا تو تسبیح ورع برگردن افگندی ظہیر
از گلوی شیشۂ خالی نیامد قلقلے

فکر بیگانۂ عشقت نبود جز ہوسے
عنکبوتے تنکند غیر شکارِ مگسے

بحر و بر را ہمہ در زیر قدم پیمودم
نزد ہر کس کہ رسیدم نرسیدم بکسے

آہ افسردہ بافلاک چہ خواہد کردن
آتشے گرم نگردد ز سمومِ نفسے

گر نہ ہامون خبر از محملِ لیلے دارد
پس چرا لالۂ صحراست بشکلِ جرسے

روز و شبش دل ازین سینه همی کوبد
همچو بلبل که کند سیر چمن رقصے

رنگ عشقم نماید برخ از فیض شراب
شهرت خویش نخواهم زغمت بر کسے

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسے

آزرده تو میشود از چشم خود برے
کشتی نخواهد آنکه نداند شناورے

بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است
آنکس که خورد در طلب او سکندرے

گو چشم از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش
شادم که میکند غم او روح پرورے

یاد آور از خزان که بکافور میشود
امروز اگر بهار کند خط چنبرے

آن باده که در خم عشقست سر بمهر
جام دل ظهیر پر و کرده ساغرے

گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسے
شاد ازانم که نشد رنجه ز من پای کسے

زین قلمرو نتواند که برون آید کس
عارفان گرچه دویدند درین دشت بسے

گر ندامت نبود مقصد او آیا چیست
دست بر سر زند از بهر چه هر دم مگسے

روح را تازه کن از فیض صفیری مطلب
که دمست در تن بی روح زند هر نفسے

دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم
با تو این سینه چنین پیش سر دست کسے

آنچه از درد نماند آفت آن اروغه است
زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسے

بلبلے نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر
لیک باشد که صفیر یکه زند در قفسے

تا شد ز زلفِ تو صبا دستِ نای کسی — بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی

ای بت من بجهان بستهٔ شکرخنده زبان — که رسد از لبِ تو بوسهٔ تنهای کسی

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند — نیست در میکدهٔ نازِ تو پروای کسی

بار در طوق هم از گردنِ قمری ست خلیم
زانکه بالد همه دم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی — ز صدرِ مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر نان که مرا پخته داشت چون خورشید — اگرچه ماه بقرصی مدار داشتمی

نمی فتاد بعالم زباد رین زردی — اگر ببوی از این جویبار داشتمی

هزار گل ز گلستانِ عمر می چیند — اگرچه طاقتِ یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف کج سخنان — اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نمییافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من میرفت دودی کاشکی — بلکه اصل آسمان را می نمودی کاشکی

تابکی خورشید را بیند کسی در زیر ابر — بند برقع از رخ او می نمودی کاشکی

دخترِ دوشیزهٔ گل میجهد از خواب ها — بلبلان را خواب غفلت میربودی کاشکی

میشود از عشق او دل را گشایش بیشتر — در دل تنگم غم او می فزودی کاشکی

زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا — گوش دل ایمای او را می شنودی کاشکی

دیگری را کی توانم دید نزد او ظهیر
بود بر جای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی — باکسی غیر دل خویش نگفتم رازی
از غم شمع تو پروانهٔ پر سوخته را — گلشن عشق پی بلبل بی آوازی
از فسون سر زلفت بطلسم افتادم — بنما از لب عیسی دم خود آوازی
کاش میبود مرا حوصلهٔ نیم نگاه — چون شدم روز ازل خانه خراب انبازی
با تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب — منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی
قاصدم چنگ و رگم تار و دلم بر آهنگ — کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

باخبر باش که ماه رمضانست ظهیر
میروم بر در میخانه بسنگ اندازی

دوش شب آمد بر ما شوخ سراپا نازی — دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی
سرکش آهوی پر عشوهٔ قیقاج نگاه — مژه پیکان و کمان ابروی تیراندازی
چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم — میدهد هر نفسی زلف ترا پروازی
فکر پروانه بفانوس جمالت پر شد — در گلستان تو بلبل نکند پروازی
در حصارم نهفت آمده آن بسته نگار — مطربی کو که نوا میکشد از شهبازی
شاد کردی ز کرم کلبهٔ درویش مرا — جان من در قدمت هست بپا اندازی

فرخ دولت بسرت سایه فگندست ظهیر — زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

بتی دارم فرنگی زاده حسنش کافرستانی
نگارستان بہارستان گلستان دل گلستانی

ملاحت در ملاحت شور حسن او نمک دارد
لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچہ از سمن پیچیدہ برگ یاسمن در وی
نہ آسیبی در و چون ست پستان نار بستانی

نیم بلبل کہ از ہر گل خلد در سینہ ام خاری
نیم پروانہ تا سوزم ز ہر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیہودہ در بزم ظہیر امشب
کہ آہی سیزند ہر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم مدام چین زلف عنبرین موی
فرنگی زادہ شوخی کافری زنار گیسوی

دل از یوسف بری مجنون فریبی کوہکن سوزی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی

یکی خال سیہ جا کردہ بر کنج لب لعلش
کہ گویا بر لب آب بقا بنشستہ ہندوی

سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
دو چشمش غمزہ پرکاری بہم پیوستہ ابروی

رسیدہ گوشہ در ابرو بچشم سرمہ سای او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آہوی

دو پستان زچاک پیرہن دیدم بدل گفتم
تماشا کن کہ سرو ناز بار آوردہ لیموی

بروچون مہ بموچون گل معاذ اللہ غلط گفتم
ندارد مہ چنین روی ندارد گل چنین بوی

بآہو نسبت چشمش چہ کردم چین بابرو زد
کہ چشم شیر گیر ما ندارد ہیچ آہوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را
کہ دارد چون ظہیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

ہیہات نخیل امید سوخت در بیشۂ دل
پیوند غمت بجاست در ریشۂ دل

هر چند ز باده می خورم خون جگر | یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر پر ز خوف و خطرست | از غصه غذای خلق خون جگرست
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست | زیرا که خطر دران طرف بیشترست

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام | تا بر هدف داد خودش یابی کام
گر صاف نهٔ ظهیر ترسم فگنند | بر خاک ترا چو دُرد می از ته جام

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین بر رای روشن سوادان رمز شناس محتجب مباد که از روز اجرای مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع بخیر سگالی رفاه عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم مصروف بوده ازینجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب جدید نادر الوجود بصرف زر کثیر و یا تکلیف دهی جناب علم دوست همت بر گماشته نادر نادر نایابی از هر علم و فن مفید عام و سودمند انام بهم رسانیده مها امکن الطبش نبل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذهٔ فارسی که وجودش از کیمیا بی عنقا مثال بود درین مطبع بطبع رسید مانند کلیات شیخ علی حزین - و کلیات مرزا عبد القادر بیدل - و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی

وکلیات نظیری نیشاپوری وکلیات مرزا محمد علی صائب وکلیات امیر خسرو دهلوی
وکلیات وقصائد انوری وکلیات وقصائد و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی
وکلیات وشروح ورسالجات امام بخش صهبائی - و دیگر کلیات متعدد که در فهرست مطبع
مندرج ست مکرر سه کرر بطبع رسیدند بحمده تعالی کلیات یعنی قصائد و دیوان
وقطعات ورباعیات از کلام بلاغت نظام شهنشاه اقلیم سخن واقف
رموز هر فن نازک خیال زبان آور بی‌مثیل حکیم ابونصر ظهیر فاریابی که
در سخن سرائی بعهد خویش نظیری نداشت وپایه بلاغت وفصاحت نطقش بے
بارجمندے سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت بود سوای ازین در کمالات
علوم حکمیه فلسفیه همپایهٔ اش نبود ازین جهت ویرا بلقب صدر الحکما ملقب کردند
مادح سلطان قزل ارسلان بود باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت
اتابک ابوبکر بن جهان پهلوان محمد رفت و بلوازم اکرام اختصاص یافت سال
وفات این سخنور یکتای روزگار ۵۹۸ هجری بود الملخص کلیات مذکور الصدر
باصفات متذکره بالا بحسن و صفائی خوشخط و واضح دو مصرعه بار دوم در مطبع
فیض منبع جامع کمالات ظهور منشی نولکشور مقام لکهنؤ بماه - مئی سنه ۱۸۹۰ع
مطابق ماه - رمضان المبارک سنه ۱۳۰۷ هجری از حلیهٔ طبع آراسته و پیراسته شده آوازه
گوش عالم و عالمیان گردید مقبول جهان و جهانیان باد بمنه و کرمه